



یک فنجان خاطره  
نویسنده: مهلا.ب











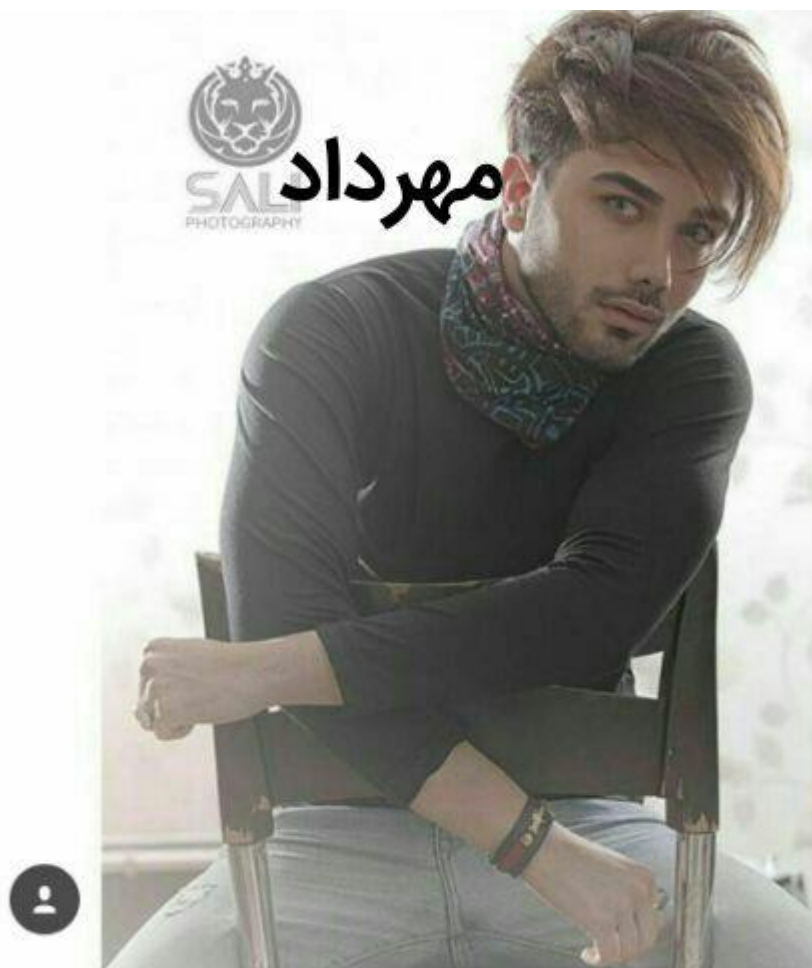






















این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده.

لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید:

[www.sarzaminroman.ir](http://www.sarzaminroman.ir)

چنل سایت در تلگرام

[@sarzaminroman۲](https://t.me/sarzaminroman۲)

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم  
نویسنده پیگرد قانونی دارد و گزارش مستقیم به پلیس فتا  
ارسال میشود

[www.sarzaminroman.ir](http://www.sarzaminroman.ir)

\*\*\*\*\*

نام رمان: یک فنجان خاطره

اسم شخصیت ها:

دختر: آیناز، آفرینش، آفرین، آوا

پسر: مهرداد، مبین، ماهان، محمد

-خلاصه رمان:

چهارتا دختر شیطون که بخاطر اتفاق و دوستی اشتباهشون با چهارتا پسر عوض میشن و اون دختر های شیطون سرد و مغرور مشین اما بعضی اوقات شیطنت هم میکنند وقتی پانزده سالشون که بود با چهارتا پسر دوست میشن و عاشقشون میشند اما اون پسر ها دختر ها رو ترک میکنند تا اینکه یک روز این چهارتا دختر با اون چهارتا پسر ملاقات میکنند و ....

نویسنده: مهلا. ب

"امیدوارم از خواندن این رمان لذت ببرید"



"به نام خدا"

"آیناز"

با صدای آلارم گوشیم بلند شدم. نگاهی به ساعت کوچک روی  
میز عسلی انداختم. ساعت ۷:۳۵ رو نشون میداد.  
به طرف اتاق ساحل رفتم و در زدم.  
- ساحل پاشو دانشگاه دیر شد.  
- اه مرض بزار یکم دیگه هم بخوابم بعد بیدار میشم دیگه....  
- باشه اشکال نداره ولی اگه اقلی کویری نفلمون کرد بعد نگی  
بهت نگفتم.  
- باشه گمشو برو بیرون الان میام.  
- اوک عزیزم  
- اوق گمشو برو بیرون  
- مرض بمیر  
من و ساحل دوست های چندین ساله هم هستیم.  
و از ۵ پنج سالگی با هم دوست بودیم.  
و مثل خواهر باهم رفتار میکردیم.

## یک فنجان خاطره

و همینطور بابای من با بابای اون همدیگه رو می شناسند و دوست های قدیمی هم هستند.

من الان دختری بیست و سه ساله هستم.

و دانشجوی رشته پزشکی و تخصصم جراحی داخلی هست من و ساحل عاشق این رشته هستیم.

و باهم در شهر تهران قبول شدیم.

و الان تو یک خونه ۲۰۰متری زندگی میکنیم.

گوشیم زنگ خورد.

به طرف گوشیم رفتم.

که اسم آفرینش رو در صفحه گوشیم نمایش میداد.

تماس رو برقرار کردم.

- سلام خواهری خوبی؟

- خوبم عزیزم تو چطوری؟

- هی بدک نیستم

- آفرین چطوره؟

- اونم خوبه

- کاری داشتی؟

- اره عزیزم

- جانم؟ بگو

– امشب تولد مریم هست گفتم که بهت خبر بدم تا یادت نره که بیایی.

با دستم زدم روی پیشونی ام و گفتم:

– آخ خوب شد که گفتمی اصلا یادم نبود.

آفرینش خندید و گفت:

– خوب دیگه کاری نداری؟

سریع گفتم:

– فقط ساعت چند پیام؟

– ساعت ۸ شب اونجا باش

– اوک فقط دختر پسر قاطی ان درسته؟

– تو که مریم رو بهتر میشناسی باید قاطی باشن

خنده ای کردم و گفتم:

– آره دقیقا

– خداحافظ

– خدانگهدار

گوشیم رو روی میز گذاشتم و ....

به طرف کمدم رفتم و مانتوی مشکی که روش طرح های سفید کار شده بود. رو پوشیدم.

شلوار قد نود خاکستری و مغنه مشکی رو سرم کردم.



کیفم رو روی یک دوشم انداختم.

با عطر م دوش گرفتم.

یک رژ گلبهی و ریمل و کرم ضد آفتاب زدم و از اتاق اومدم بیرون.

به طرف آشپزخونه رفتم و دوتا لیوان شیر ریختم و روی میز گذاشتم.

ساحل رو دیدم که اومد و روی صندلی نشست و شیر رو خورد.  
- خوب بریم؟

- اره بریم

کفش اسپرت آبی نفتی ام رو پام کردم و سوار شاستی بلند مشکی ام شدیم و پیش به سوی دانشگاه.....

"دانشگاه"

من یک دخترم!

از جنس یخ، از جنس کوه

از جنس سرما

دیگه اون دختر شیطون و بازیگوش نیستم.

آره من عوض شدم...!

نه فقط من بلکه آفرین و آفرینش و آوا هم فرق کردند.

## یک فنجان خاطره

چشای عسلی رنگم که رگه هایی از رنگ سبز درونش بود.

پر از سردی بود.

چشمام اول قهوه ای تیره بود اما به مرور زمان چشمام شبیهه بابام شد.

چهره ام تغیر کرد.

نه تنها چهره ام بلکه اخلاقم و احساساتم هم عوض شد.

دیگه من اون آیناز قبل نبودم.

شاید اون اتفاقات باعث تغیرات ماها شد...!

یاد اون خاطره افتادم.

با به یاد آوردنش پوزخندی کنار لبم جا خوش کرد.

هه چقدر اون دوران مسخره بود.

با غرور وارد کلاس شدم.

که همه نگاه ها به سمتم چرخید.

سنگینی نگاهی رو بیشتر احساس کردم.

سرم رو برگردوندم که با چهره سامیار پسر هیز دانشگاه رو به رو شدم.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

- هه آقای محبی مثل اینکه شما به دید زدن دخترا عادت دارید نه؟

خنده ای کرد و گفت:

- آره عزیزم

با تمسخر بیشتری گفتم:

- هه پس به ا\*ر\*ض\*ا کردن خودتون ادامه بدین

دهن همه بچه ها بخاطر این حرفم باز مونده بود که گفتم:

- ببندید تا مگس نرفته توش

با متانت به سمت صندلی های آخر کلاس رفتم و روی یکی از اونها نشستم.....

بعد از کلاس ساحل رو به خونه رسوندم. و خودمم رفتم خرید تا یک لباس واسه تولد مریم پیدا کنم.

داشتم به لباس های پشت ویتترین مغازه ها نگاه میکردم که چشمم به یک لباس مشکی که از جلوی لباس تا زانو کوتاه و از پشت لباس بلند بود.

و قسمت سینه هاش سنگ کاری شده بود.

واقعا لباس قشنگی بود.

توی شب برق میزد.

به سمت مغازه رفتم.

- سلام

- سلام خیلی خوش اومدید

- ممنونم میشه اون لباس رو برام بیارید



- حتما

لباس رو داد دستم

- فقط گجا برم تا پرو کنم؟

- بفرمایید تا راهنماییتون کنم

- باش ممنونم

لبخند ملیحی زد.

واقعا دختر زیبایی بود.

وارد اتاق پرو شدم و بعد از چند دقیقه خودم رو توی آینه دیدم.

لباس بهم خیلی میومد و زیباییم رو چندین برابر میکرد.

از اتاق بیرون اومدم و لباس رو تحویل همون خانم دادم.

- عزیزم من همینو میبرم

- چشم مبارکتون باش

لباس رو داخل کاور کرد و به من داد.

بعد از یک تشکر از مغازه بیرون اومدم و به سمت ماشینم رفتم.

\*\*\*\*\*

وارد خونه شدم که دیدم ساحل داره با تلفن صحبت میکنه

- کیه؟

- مگه وضولی؟

بدون توجه به اون وارد اتاقم شدم.

لباسم رو در آوردم و به ساعت نگاه کردم.

ساعت ۶:۲۵ بود. پس تصمیم گرفتم که اول برم حمام

حوالم رو برداشتم و به سمت حمام رفتم.....

از حمام اومدم بیرون و بعد از پوشیدن لباس از اتاق اومدم  
بیرون و به سمت ساحل که روی میز نهار خوری نشسته بود و  
تو فکر بود رفتم.

- چیه تو فکری؟

- هیچی

- بگو دیگه

- فردا مامان باباهامون قراره بیان اینجا

بلند داد کشیدم و گفتم:

- چی؟

- هوی گوشم کر شد

- ای بابا

- خوب به من چه؟

- باش بابا فقط ساحل

- بله؟

- من امشب میخوام برم تولد

- تولد کی؟

- مریم، تو نمیشناسیش

- اهان باش

- تو نمیایی؟

- نه حال و حوصلشو ندارم

- باش ولی خونه تنها نمون میخوایی بمرمت پیش زهره؟

- نه خودم میرم

- باش

به طرف اتاقم رفتم تا آماده بشم.

\*\*\*\*\*

وارد سالن بزرگ و زیبا شدم.

به طرف یکی از اتاق ها رفتم.

و لباسم رو اونجا تعویض کردم.

موهای خوش حالتتم رو دورم باز گذاشتم و آرایشم رو دوباره

تجدید کردم.

## یک فنجان خاطره

از پله ها پایین اومدم و به سمت مبل قهوه ای چرم کنار سالن رفتم.

و روی اون نشستم. و به فکر فرو رفته بودم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم.

سرم رو برگردوندم که کسی رو ندیدم.

به مهمون ها خیره شدم و رقص هاشون رو نگاه میکردم که آفرین و آفرینش و آوا رو دیدم که به سمت میان.

لبخند ملیحی میزنم و از روی مبل بلند میشم.

همدیگه رو بغل میکنیم.

آفرینش با لبخند گفت:

- سلام چطوری؟

- خوب ممنون شما ها چطورید؟

آفرین گفت:

- تو خوب باشی ما هم خوبیم

- فدای تو

آوا گفت:

- آیناز میایی بریم برقصیم؟

با قاطعیت گفتم:

- نه

آفرین گفت:

- چرا اینقدر خشکی؟ تمومش کن دیگه

عصبانی گفتم:

- تمومش کنم؟ فراموش کنم که چه کارهایی باهامون کردند؟  
فراموش کنم که عین یک آشغال ازمون استفاده کردند و بعدش  
انداختمون دور؟

فراموش کنم که چقدر زجر کشیدیم؟ هه چجوری اون همه بدبختی  
رو فراموش کنم؟

آفرینش با آرامش گفت:

- باش آیناز آروم باش

لبخندب پر از غم زدم و روی مبل نشستم.

اونها هم روی مبل جلویی نشستند.

آفرینش گفت:

- آوا و آفرین خوب میدونید که من و آیناز از اون اتفاق صدمه  
بیشتری دیدیم.

پس لطفا دیگه دربارش صحبت نکنید.

تا دوباره اون خاطره تازه نشه

آفرین گفت:

- باش ببخشید



لبخندی زدم و گفتم:

- اشکال نداره خواهی

آوا گفت:

- جدی نمیایی تا برقصیم؟

- نمیدونم ولی فک نکنم. حالم بده هوای اینجا خفه کنندست میخوام

برم بیرون

آفرینش گفت:

- باش راحت باش

- ممنون

از اون محیط خفه کننده دور شدم و به طرف حیاط رفتم.

به پشت ساختمون رفتم. خیلی تاریک بود. یک خورده ترسیدم.

اما تسلیم نشدم و راهم ادامه دادم.

داشتم قدم میزدم که سه تا پسر مست رو دیدم. که بلند میخندید.

یکی از اونها من رو دید و به بقیه هم گفت.

هر سه تاشون به سمتم اومدند.

بیشتر ترسیدم.

صدام در نمیومد. خشکم زده بود. دستام از ترس عرق کرده بود.

آماده هر چیزی بودم که یهو....

به سمت انباری کشیده شدم.

خواستم جیغ بکشم که دست یک نفر مانع جیغ کشیدنم شد.

با ترس چشمام رو باز کردم که با چهره یک پسر رو به رو شدم.

خواستم ازش جدا بشم که گفت:

- فیلا همینجا بمون...!

سری به نشونه باشه تکون دادم.

کمرم به دیوار چسبیده بود. و همون پسر هم روبه روم بود.

و یکی از دست هایش روی دیوار و کنار پهلو می چپم بود.

و دست دیگش هم روی دهانم بود.

دستش رو از روی دهنم برداشتم و گفتم:

- اه خفم کردی...!

- باش

عطرش چقدر برام آشنا بود.

این بو برام آشنا بود.

عطرش رو بیشتر بو کردم.

انباری تاریک و وحشتناک بود.

چشماش رو برگردوند و به چشمام نگاه کرد.

چشمامون در هم قفل بود.

چشماش هم برام آشنا بود.

خدایا این کیه؟

چرا برام اینقدر آشناست؟

بعد از چند دقیقه چشماش رو ازم گرفت و ازم جدا شد.

از انباری بیرون اومدیم. و گفت:

- نمیخواهی ازم تشکر کنی؟

- لازم نمیبینم...!

- آهان باشه در هر صورت من مهربادم

با گفت اسم مهرباد خشکم زد.

نه نه اون نیست. مطمئنم که اون نیست.

نه خدایا، نه...!

مهرباد به طرفم اومد و گفت:

- چیزی شده خانم؟!

با عصبانیت فریاد زدم:

- گمشو نمیخوام ببینمت...!

ابروهاش در هم گره خورد و گفت:

- چته؟ فکر کردی که پنج دقیقه تو بغلم بودی عاشقت شدم؟

دور برت نداره دختر کوچولو

هه ببین با چه آدمای عوضی در افتادیم.

## یک فنجان خاطره

با این حرفش بیشتر عصبانی شدم و بلند فریاد کشیدم:  
 - خفه شو نمیخوام صدای مزخرف تو رو بشنوم...!  
 - تو کی باشی که بخوای به من دستور بدی که خفه بشم یا خفه  
 نشم؟  
 دیگه کنترل حرفام دست خودم نبود و با فریاد گفتم:  
 - هه منو نمیشناسی نه؟ شکی هم نیست که منو یادت رفته باشه.  
 منم همون دختر شیطون که بخاطر تو بی لیاقت شدم دختر  
 سرد...!  
 همون دختری که عین آشغال انداختیش دور یادته؟  
 بلند تر فریاد کشیدم و گفتم:  
 - منم آیناز، آیناز فرهنگ  
 تو صورتش تعجب موج میزد.  
 خیلی شکه شده بود.  
 به سمت اومد و با صدای لرزون گفت:  
 - آ... آیناز... تو... تویی؟... واقعا... خو... خودتی؟  
 با فریاد گفتم:  
 - نزدیک من نیا...!  
 - باشه... باشه... چقدر عوض شدی آیناز  
 پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

## یک فنجان خاطره

- هه خوبه من عوض شدم و مثل تو هنوز بیشعور نیستم.  
 - آیناز من با تو حرف دارم...!  
 - اما من با تو هیچ حرفی ندارم.  
 سریع به سمت عمارت فرار کردم.  
 و اون محیط آزار دهنده رو ترک کردم.  
 به سمت طبقه بالا رفتم و وارد همون اتاقی که لباسم رو عوض  
 کردم شدم.  
 لباسم رو سریع عوض کردم و از اون مهمونی لعنتی بیرون  
 اومدم.  
 سوار ماشینم شدم و بی هدف توی خیابان های شهر تهران حرکت  
 میکردم.  
 دیدن اون قلبم رو شکست.  
 تو بغل اون بودن من رو نابود کرد.  
 هوا سرد بود. شیشه ماشین رو پایین دادم. لرزه ای به تنم وارد  
 شد.  
 اما بهش توجه ای نکردم. و ماشین رو کنار خیابان نگه داشتم.  
 و از ماشین پیاده شدم و به ماشین تکیه دادم و .....



## یک فنجان خاطره

داشتم به رو به رو نگاه میکردم که صدای یک نفر رو شنیدم.  
 به سمت صدا برگشتم که دو تا پسر رو دیدم که داشتند با لبخند  
 بهم نگاه میکردند.  
 پوزخندی زدم. هه واقعا چه دنیای مزخرفی همه پسر ها از دختر  
 ها بخاطر خوش بودن خودشون استفاده میکنند.  
 و با این کارهاشون زندگی دخترا رو نابود میکنند.  
 دیگه هیچی برام مهم نبود.  
 صدای جروبحث کردن رو شنیدم.  
 سرم رو چرخوندم که قیافه مهرداد رو دیدم.  
 داشت با اون پسر ها دعوا میکرد.  
 دوباره با دیدنش زجر کشیدم.  
 دوباره غرورم خورد شد.  
 مهرداد داشت با اونها دعوا میکرد.  
 و بعد چند دقیقه اون پسر ها رفتند. و مهرداد به طرفم اومد.  
 با عصبانیت گفت:  
 - آخه دختره احمق این موقع شب باید کنار خیابان و ایستی تا پسرا  
 هر کار دلشون خواست با تو انجام بدن؟  
 پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

## یک فنجان خاطره

- هه تو که هر کار دلت خواست باهام انجام دادی پس بزار بقیه هم هر کار دلشون میخواد با من انجام بدن.

چنان فریاد زد که از ترس لرزیدم ولی خودم رو تسلیم نکردم.  
با فریاد گفت:

- خفه شو آیناز....!

بلند تر از اون فریاد زدم و گفتم:

- خفه بشم تا دوباره ازم استفاده کنی؟ خفه بشم تا تا هر کار دلت خواست دوباره باهام انجام بدی؟ خفه بشم تا غرورم رو خورد کنی؟

ازت متنفرم، میفهمی؟ متنفر

بهش توجه ای نکردم و سوار ماشینم شدم و ازش دور شدم. و به طرف خونه راندم.

\*\*\*\*\*

وارد خونه شدم. همه جا تاریک بود.

لوستر توی پذیرایی رو روشن کردم.

فکر کنم ساحل امشب پیش زهرا میمونه.

## یک فنجان خاطره

به ساعت روی دیوار چشم دوختم.  
ساعت ۲۴:۳۸ بود. هیچ اشتهایی هم به غذا نداشتم.  
پس به سمت اتاقم رفتم و لباس راحتی پوشیدم.  
و روی تخت دراز کشیدم.  
به سقف اتاق خیره شدم. و یاد اون خاطره لعنتی افتادم.

"فلش بگ"

با گریه گفتم:

- مهر داد منو یادت نمیاد؟ منم ایناز

- نه ما پسرا شما ها رو از یاد بردیم. و واسمون از اول هم بی ارزش بودید.

آفرینش با حق حق گفتم:

- آخه چرا؟ چرا ما رو بازی دادید؟

مبین به طرفمون برگشت و با پوزخند گفت:

- هه چون شما ها ارزش ما رو ندارید. شما ها در برابر ما هیچید. میفهمید؟ هیچید

ماهان با تمسخر بهمون نگاه کرد و گفت:

- شما ها فقط بازیچه ما بودید و ازتون استفاده کردیم. الان هم عین آشغال میندازیمتون دور

محمد گفت:

- بچه ها بیایید بریم

هر چهارتای اونها خنده ای میکنند و از ما دور میشوند.

و ما چهار تا دختر میمونیم و غروری که دیگه نیست.

"حال"

به خودم اوادم که دیدم صورتم خیس شده. دستی به صورتم کشیدم و اشک هایم رو پاک میکنم.

آهی از درد و غم سر میدهم و چشمانم رو میبندم و به خوابی دور از غم پناه میبرم.

صبح با صدای در زدن کسی بیدار شدم.

دستی به چشم های پف زده ام کشیدم و به طرف در رفتم.

سرم به شدت درد میکرد.

از چشمی در ساحل رو دیدم.

در رو باز کردم که جیغی کشید و گفت:

- ایناز تو تا الان خواب بودی؟ مگه دیشب ساعت چند اومدی؟

- ساحل الان حوصله هیچی رو ندارم پس ساکت باش سرم داره میترکه

- بیا بهت قرص بدم تا خوب بشی

## یک فنجان خاطره

– باش پس بزار اول برم صورتم رو بشورم الان میام  
 – باش  
 به طرف سرویس رفتم و بعد از کارهای لازم از سرویس بیرون  
 اومدم.  
 به طرف آینه رفتم و موهای بلند طلایم رو شونه کردم.  
 فکرم به اتفاقات دیشب پر کشید.  
 پوزخندی زدم و با خودم گفتم:  
 – ایناز چرا همش باید تو عذاب بکشی؟ چرا تو باید خورد بشی؟  
 بسه اینقدر به اونا فکر کردی...! چرا به فکر خودت نیستی؟  
 آهی کشیدم و تو آینه به خودم نگاه کردم.  
 چشای عسلی با رگه های سبز و مژه های بلند دماغ کوچیک و  
 لب های گوشتی که خوش فرم بود.  
 و موهای طلایم که دلبری ام رو زیاد تر میکرد.  
 پوست سفیدم که مثل برف میدرخشید.  
 موهام رو دم اسبی بالا بستم. و رژ اناری خوشگلی زدم و یکم هم  
 ریمل زدم.  
 تاب و شلوارک طوسی پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون.  
 سرم دوباره تیری کشید. اما بهش توجه ای نکردم.  
 ساحل به طرفم اومد و گفت:



- بیا آیناز این قرص رو بخور سرت آروم میشه
- نه دیگه نمیخوام
- وا چرا؟ تو که داشتی از سر درد میمردی
- حالم خوب شد
- مگه میشه؟
- آره میشه اه ساحل باهام بحث نکن حوصله ندارم
- باش بابا
- سرم خیلی درد میکرد. اما نمیخوام قرص بخورم. میخوام مقاومت کنم.
- میخوام دوباره برگردم همون دختر سرد.
- فکری به ذهنم رسید و به طرف گوشیم رفتم و شماره آوا رو گرفتم که بعد از سه بوق با صدای خوابالودی جواب داد:
- بله؟
- سلام آوا خوبی؟
- شما؟
- احمق جون منم آیناز
- آیناز کدوم خریه؟
- بلند جیغ کشیدم:
- آوا

- آهان فهمیدم خوب بنال؟
- آوا میاین امروز بریم خرید؟
- نه
- وا چرا؟
- آخه دختر پولم گجا بود؟
- تو دیگه اصلا درباره پول صحبت نکن که حسابت پر پول بگو  
تنبلیم میکنه
- خوب اونم که اره
- پس الکی حرف نزن من ساعت ۲:۳۰ میام دنبال تو دوقلوها
- باش حله فقط خودم به آفرین و آفرینش بگم یا خودت میگی؟
- خودت بگو
- اوک بای
- گود بای
- گوشیم رو روی میز گذاشتم و به طرف ساحل رفتم.
- ساحل؟
- هوم؟
- میایی امروز بریم خرید؟

– اره بگم زهرا هم بیاد؟

– اره عزیز

– باش زهرا ماشینشو هم میاره

– باش

\*\*\*\*\*

داشتیم با آفرین و آوا مانتو ها رو نگاه میکردیم آفرینش رفت داخل یک مغازه ای که شال برای خودش بگیره.

مشغول تماشا کردن بودیم که صدای گریه ی یک نفر رو شنیدیم.

به سمت صدا برگشتیم که آفرینش رو دیدم و کنارش هم مبین بود.

داشتند دعوا میکردند. من بعد از هشت سال مبین رو دیدم.

این واقعا همون پسر هفده سالست؟

همونی که ادعایه بهترین بودن رو میکرد؟

جلو رفتم که.....

مبین به سمت برگشت و نگاه گذرای کرد.

من رو نمیشناخت. هه تعجبی هم نداشت!

مبین اصلا عوض نشده بود.

و کاملاً قابل تشخیص بود.

برام تعجب بود که ببینم توی این همه مدت چیکار میکرد.

به طرف آفرینش قدم برداشتم و بغلش کردم.

چشماش پر از اشک بود.

قربون دل خواهرم بشم که دلش پر از غصه است.

- آفرینش خواهری آروم باش

- چجوری آروم باشم ایناز؟ هان؟ چجوری؟

قلبم شکست. چشمای منم پر اشک شد.

اما نه....!!!

نمیزارم اشکام دوباره بریزه.

دیگه نمیزارم غرورم دوباره پیش این آدمای بی مصرف خورد  
بشه.

آفرینش وقتی که منو آیناز صدا زد. مبین به طرفم برگشت و بهم  
نگاه کرد.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- تو واقعا آینازی؟

- آره همون آینازی که تو هم ازش استفاده کردی! به عنوان یک  
وسیله برای رسیدن به آفرینش اما چیشد؟ الان به آفرینش رسیدی  
مبین؟ نه....!! هممون هم از دست دادی. همه اینکارها تقصیر تو  
بود میفهمی؟ فقط تو

با عصبانیت برگشت طرفم و گفت:



- فقط من؟ اره؟ نه آيناز تو هم مقصر بودی

با فریاد گفتم:

- خفه شو مبین دهننت رو ببند اره تقصیر منم بود اما من آخرش خواستم همه چیز رو درست کنم اما تو چیکار کردی؟ از اون چیزی هم که بود خراب ترش کردی!

خواست به طرفم هجوم بباره که ماهان به سمت مبین اومد و سریع اون رو گرفت.

پوزخندی زدم و گفتم:

- هه اره بیا به سمتم و منو بزن ببینم اصلا جرعتشو داری؟

- آيناز همه چیز رو تقصیر من ننداز

- اره تقصیر منم بود اما شماها اندازه ما عذاب کشیدید؟ مثل ما شب ها بالشتتون خیس بود؟

محمد به طرفم برگشت و گفت:

- شما ها از گجا میدونید؟

آوا که تا اون موقع ساکت بود گفت:

- هه نگو که گریه کردید که خندمون میگیره

آفرین با تمسخر گفت:

- شماها فقط به فکر خودتون بودید نه ما

آفرینش داد زد و گفت:

- اه کافیه...!

رو به آفرینش گفتم:

- باشه خواهی آروم باش الان از اینجا میریم

نگاه کوتاهی به مهرداد که سرش پایین بود و چیزی نمی گفت  
کردم و گفتم:

- مهرداد تو حرفی برای گفتن نداری؟

- نه...!

پوزخند صدا داری زدم و نگاهم رو ازش گرفتم و رو به دخترا  
گفتم:

- بچه ها بیایید بریم.

و اون محل خفه کننده رو ترک کردیم.

دوباره سردردم شروع شد.

عصبانی به طرف دیوار رفتم و پای راستم رو به دیوار کوبیدم.

که آفرین و آوا به طرفم او شدند و مانع زدن پام به دیوار شدند.

آخه من هر موقع عصبانی که میشم پام رو به دیوار میکوبم.

هه مثلا او مده بودیم خوش بگذرونیم اما....

واقعا چه دنیایه مزخرفیه....!!!

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه آفرین ماشین رو روندم....

از ماشین پیاده شدیم و آفرین در خونه رو با کلید باز کرد. و هممون وارد خونه شدیم.

گوشیم زنگ خورد. ساحل بود.

جواب دادم که صدای ساحل تو گوشی پخش شد.

- ایناز کدوم قبرستونی؟

- خونه آفرینم

- شماها اونجا چیکار میکنید؟

- داستانش طولانیه

- باشه پس من و زهرا میریم خونه بعدا تو هم بیا

- باش خداحافظ

- خداحافظ

گوشی رو داخل کیفم گذاشتم و به طرف آشپزخونه رفتم.

یخچال رو باز کردم و بطری آب پرتقال رو بیرون آوردم.

و داخل یک لیوان ریختم و کیک های کوچیک رو هم دخل ظرف کوچیکی گذاشتم.

و به طرف آفرینش رفتم. و گفتم:

- بیا آفرینش بخور تا حالت یکم بهتر بشه

- نمیخورم اشتها ندارم

- گفتم بخور

کمی از آب پرتقال رو نوشید و یکی از اون کیک های کوچیک رو هم خورد.

آوا به طرفمون برگشت و گفت:

- چرا زندگیمون اینجوری شد؟

آفرین با تمسخر گفت:

- هه ای کاش هیچ وقت اون اشتباه رو نمیکردیم

لب باز کردم و گفتم:

- نه...! ای کاش من وارد اون خونه لعنتی نمیشدم.

هممون توی فکر بودیم که آوا گفت:

- ایناز چرا دیشب سریع از مهمونی رفتی؟ چیشده بود؟

- هه بهتره نگم

آفرین با عصبانیت گفت:

- چی چی رو نگم؟ گمشو بنال دیگه

خنده ای از درد و غم کردم و گفتم:

- دیشب مهر داد رو دیدم...!

هر سه تاشون چنان فریاد زدند که گوشم کر شد و با هم گفتند:

- چی...؟!!



- اه آروم تر چه خبرتونه؟

آوا با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

- زود باش بقیشو بگو ببینم

- باش

و به ناچار تمام قضیه دیشب رو تعریف کردم.

به ساعت روی مچم نگاه کردم.

عقر به های ساعت ۷:۴۸ رو نشون میدادند.

کیفم رو روی آنجم گذاشتم و کتونی طوسی ام رو پام کردم.

- بچه ها من دیگه برم بای

- بای

به طرف ماشینم رفتم و سوارش شدم و به طرف خونه راندم.....

فردا دانشگاه داشتم. اه فردا چه روز گندی خواهد بود.

صبح با صدای جیغ جیغ های ساحل بیدار شدم.

چشمام رو باز کردم که ساحل رو بالا سرم دیدم که گفت:

- وای آیناز پاشو دانشگامون دیر شد

- اه اصلا حال و حوصله دانشگاه رو ندارم به خدا

- پاشو ببینم تنبل

از روی تخت بلند شدم و به طرف سرویس رفتم.

و بعد از انجام کارهای لازم اومدم بیرون

به طرف کمد رفتم و مانتو خاکستری رنگم که طرح مشکی هم  
داخلش بود رو پوشیدم.

شلوار کتان مشکی رو هم پاهام کردم.

شال طوسی رو برداشتم و روی سرم مرتب کردم.

کرم ضد آفتاب و رژ صورتی و ریمل رو هم زدم و داخل کوله ام  
کتاب هام رو جای دادم.

و از اتاق بیرون او مدم با ساحل به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم و پیش به سوی دانشگاه.....

\*\*\*\*\*

وارد دانشگاه شدیم که صدای یک نفر رو شنیدم که گفت:

- خانم فرهنگ...!

به طرف صدا برگشتم که مهیار رو دیدم.

- بله؟

- میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

با غرور برگشتم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- نه...!

ناراحت به طرفم برگشت و گفت:

- میشه بگین چرا؟

- آخه وقت من ارزش داره که من حالا حالا ها در اختیار کسی  
نمیدارم.

- باشه ببخشید که مزاحمتون شدم.

- اوک میبخشمتون

حالم از هرچی پسر تو دنیا هست بهم میخوره همشون از یک  
جنس هستند.

و همشون فقط دخترها رو برای خوشگذرانی میخوان نه برای  
عشق و دوست داشت داشتن

به ساعت مچیم نگاه کردم. الان کلاسم شروع میشه...!

پس به سمت کلاس رفتم.

وارد کلاس شدم و روی یکی از صندلی های کلاس نشستم.

گوشیم رو از داخل جیب مانتوام بیرون آوردم.

و به آفرینش پیام دادم.

«سلام گجایی آفرینش؟»

بعد از چند دقیقه جوابم رو داد.

«الان تو حیاط دانشگاه ام چند دقیقه دیگه میام کلاس»

سریع نوشتم:

«باش عزیزم منتظرم»

گوشی رو داخل جیب مانتوام گذاشتم.

به رو به رو خیره شدم. که صدای آشنایی توجه ام رو جلب کرد.

به سمت صدا برگشتم که با دیدنش سریع از روی صندلی بلند شدم.

اون اینجا چه غلطی میکرد...!؟

هر چهارتاشون با تعجب به طرفم برگشتند.

خدا چرا اونها باید اینجا باشند؟

دیدم که آوا و آفرین و آفرینش هم از راه رسیدند.

با لبخند به طرفم اومدند.

اما وقتی صورت تعجب زده و پر از خشم رو دیدند. و وقتی که نگاهم رو دنبال کردند.

رسیدند به اونها و هممون خشکمون زده بود.

استاد اومد سر کلاس و ما هنوز توی همون حالت بودیم.

که استاد با صدا کردنمون ما رو به خودمون آورد.

ولی چند دقیقه نگذشته بود که آستین مانتوهای ما چهار نفر کشیده شد.

و بیرون از کلاس رفتیم.

توی حیاط دانشگاه بودیم.

آستین هامون رو از دست هر چهار تاشون بیرون کشیدیم.

آوا با خشم گفت:

- شما ها اینجا چه غلطی میکنید؟

محمد گفت:

- آوا درست صحبت کن!

- اگه نخوام؟

محمد دندان هاش رو روی هم فشار داد و حرصی گفت:

- آوا

مبین گفت:

شما ها چرا تو این دانشگاه هستید؟

آفرینش با خشم گفت:

- این سوال رو ما باید از شماها بپرسیم!

مهر داد گفت:

- ما از تبریز انتقالی گرفتیم!

با تعجب گفتم:



- تبریز؟

مهر داد گفت:

- آره چطور؟

پوزخندی زد و گفت:

- شهری که هر چهار تاتون عاشقش بودین!

ماهان گفت:

- ترم چندمین؟

آفرین با حالت تمسخری گفت:

- به شما مربوط نیست!

ماهان کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- تمومش کنید دیگه

سریع گفتم:

- بریم کلاس...!

آفرینش گفت:

- من نمیایم

آوا گفت:

- آخه چرا؟

- چون تحمل دیدن یک نفر رو در کلاس ندارم.

مبین با عصبانیت گفت:

- نه اینکه من دارم؟

آفرینش گفت:

- نمیخوام قیافه نحست رو ببینم.

مبین پوزخندی زد و به طرف کلاس حرکت کرد.

آوا و آفرین هم گفتند:

- ما هم نمیخواهیم امروز بریم کلاس

سریع گفتم:

- باشه پس منم نمیروم بیابین بریم بچه ها

سری تکون دادند و از اونجا دور شدیم.

سوار ماشین شدیم و به سمت جایی که همیشه دلمون میگرفت  
اونجا میرفتیم حرکت کردیم.

واقعا چه روز مزخرفی شد.

آهی کشیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

با توقف ماشین به خودم اومدم.

از ماشین پیاده شدیم.

دو سالی میشد که به اینجا نیومده بودیم.

آوا با بغض گفت:

- بچه ها اینجا رو یادتونه؟

آفرین گفت:

- هه مگه میشه؟

آفرینش گفت:

- جایی که هممون اینجا با اون عوضیا خاطره داشتیم!

چشمام پر از اشک شد. و کم کم اشک هام سر از زیر شد.

یکی پس از دیگری به پایین می اومد. و روی گونم می نشست.

آفرین به سمتم اومد و گفت:

- آیناز حالت خوبه؟

سری به نشونه اره تکون دادم.

آوا گفت:

- بچه ها بهتره برگردیم! من تحمل اینجا رو ندارم. نمیخوام پیام

اینجا

سریع گفتم:

- میدونم آوا منم حالم همینه! اما باید با خاطراتمون مبارزه کنیم و

اون رو شکست بدیم نه اینکه اون ما رو شکست بده! پس بیا و

مبارزه کنیم.

آفرین لب باز کرد و گفت:

- اره داری راست میگی پس هممون با مشکلاتمون مبارزه میکنیم.

آفرین گفت:

- اره همینه کی پایه است؟

من و آفرینش گفتیم:

- ما پایه ایم

هر سه نفرمون به طرف آوا برگشتیم که نگاهی بهمون کرد و گفت:

- باش باش منم پایه ام!

آفرین گفت:

- پس بیابین دست هم رو بگیریم و وارد اون کلبه بشیم!

هممون دست همدیگه رو گرفتیم و به طرف کلبه رفتیم!  
اون کلبه نیست! بلکه یک کوه از غم یک دنیا بدبختیه!

و شاید هم کلبه خاطره است!

اما خاطره چی؟

خاطره غم...!

در کلبه رو باز کردیم و واردش شدیم.

خدای من هنوز هم مثل قبل بود.

مثل همون روزا..! هنوز عکسامون روی دیوار بود. به نقاشی  
هایی که شکل هم رو میکشیدیم. اما شکل همش مسخره بازی  
بودند.

نگام روی نقاشی که مهرداد من رو کشیده بود ثابت موند. من رو  
چاق کشیده بود.

و من چقدر حرص خوردم. به طرفش رفتم و دستی روش کشیدم.

پر از خاک بود. همه جا کثیف بود.

## یک فنجان خاطره

تو حال و هوای خودم بودم که صدای جیغی رو شنیدم. سریع به طرف صدا برگشتم.

آفرین و آفرینش سریع به طرف اتاق هنجوم بردند. منم سریع وارد اتاق شدم.

مارال رو دیدم که گلدان کوچکی رو روی زمین انداخته بود و شیشه های شکستش هر کدوم قسمتی پخش شده بود.

چشمم به گردنبندی خورد که برام خیلی آشنا می اومد.

خم شدم و اون رو برداشتم. با انگشتم خاک روش رو پاک کردم.

اره یادم اومد که این چه گردنبندیه...!

ذهنم به سمت گذشته پر کشید:

"فلش بگ"

مهر داد با خنده گفت:

- خوب خوب براتون سوپرایز داریم.

با ذوق گفتم:

- واقعا؟! چیه؟

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- اینجوری که همیشه سوپرایز

- عه مهر داد دیگه

- خانم کوچولو صبر کن

- ایش باش

بعد چند دقیقه پسر او مدند.



مبین گفت:

- خوب پسرا بریم واسه سوپرایز؟

ماهان و محمد یکصدا گفتند:

- اره حله بریم

مبین گفت:

- باشه دخترا چشمتون رو ببندید.

آفرین با اخم با مزه ای که کرده بود گفت:

- چرا اونوقت!؟

ماهان لب تر کرد و گفت:

- جون ماهان چشمت رو ببند دیگه

- اه باش بابا

چشمامون رو بستیم که بعد از چند دقیقه با صدای پسرا بازشون کردیم.

هر چهارتامون جیغی از سر شوق کشیدیم و گفتیم:

- وای ممنونیم...!

گردنبند قلب شکل که به رنگ طلایی و نقره بود گه ظریف کاری زیبایی داشت. زنجیر طلایی رنگ که زیبایی اون رو بیشتر میکرد.

"حال"

از فکر به اون خاطره بیرون اومدم. آهی کشیدم و نگاهی به بچه ها کردم.

آوا هنوز داشت گریه میکرد به سمتش رفتم که....

صدای پای چند نفر رو شنیدم.

از اتاق بیرون اومدم که با صورت چهار تا آدم عوضی رو به رو شدم.

آره آدمای عوضی که زندگیمون رو به گند کشیدند.  
با نفرت گفتم:

- شما ها اینجا چه غلطی میکنید؟ میخوایین عذابمون بدید؟ یا  
میخوایین بهمون بفهمونید که ما رو بازی دادید؟  
مبین گفت:

- هه نیازی به فهموندن نیست! چون خودتون خیلی وقته فهمیدید!  
خیلی عصبانی بودم.

صدای پای کسی رو از پشت سرم احساس کردم. برگشتم که  
آفرین هراسان گفت:

- آیناز....!

با نگرانی گفتم:

- چیه؟!

- آوا.....!!!

با نگرانی بیشتری گفتم:

- آوا چی؟ چیشده آفرین؟ د جون بکن بگو دیگه...!

بغضی که آفرین کرده بود مانع گفتن حرفش میشد.

آفرین رو پس زدم و وارد اتاق شدم.

نگاهی به آفرینش کردم که داشت گریه میکرد.

و نگاهم به سمت آوا رفت.

یکی از شیشه های تیز و شیشه ای لیوانی که شکسته بود دستش بود.

و کنار رگ گردنش گذاشته بود.

با داد و فریاد گفتم:

- آوا داری چه غلطی میکنی؟!!

با داد من پسرا هم وارد اتاق شدند.

محمد با دیدن آوا گفت:

- آوا اون شیشه رو بزار کنار....

آوا گفت:

- نمیزارم...!

- آوا ترو خدا.....مرگ من اون شیشه رو بزار کنار

- نمیخوام....اصلا به تو چه؟...مگه تو چیکار می؟

- د لامصب تو هیچ چیز نمیدونی! به خدا نمیدونی! اون رو بزار کنار.....

- نمیزارم....! نمیزارم.... فهمیدی؟

- د لامصبا چرا منو عین احماق نگاه میکنید؟ ترو خدا یه کاری کنید.... اگه یه بلایی سرش بیاد دنیا رو نابود میکنم....

- هه الان یعنی من واست مهمم؟

- آره واسم مهمی آوا

- بسه تمومش کن این بازیه مسخره رو....!!!

- این بازی نیست آوا

- بازی محمد.... ما دخترا وسیله ای هستیم برا

ی خوشگذرونی شما پسرا تا باهامون بازی کنید.... اما بعدش چی؟ وقتی که دیگ خسته شدید میرید سراغ یک اسباب بازی جدید..... آفرینش که تا حالا ساکت بود با داد گفت:

- بسه تمومش کنید.... آوا اون شیشه رو هم بده من

- نمیدم....!

- اگه ندی ما ها هم شیشه بر میداریم و ما هم رگمونو میزنیم اینجوری خواهراتم تز دست میدی حالا کدومش؟

آوا با خودش کمی فکر کرد و شیشه رو رها کرد و خودش روی زمین افتاد و به سمتش رفتم و...

سریع بغلش کردم. آوا اشک هاش شروع به باریدن کرد. و یکی پس از دیگری جاری میشد.

حالم بد بود. فضای داخل کلبه خفه کننده بود.

محمد کلافه دستی به موهاش کشید و به سرعت از داخل کلبه خارج شد و به فضای باز باغ پناه برد!

مهرداد هراسان به سمت محمد رفت و صدایش زد اما دریغ از یک پاسخ...!!

آفرین روی یکی از صندلی های داخل اتاق نشست.

ماهان هم روی زمین نشست و سرش رو به دیوار تکیه داد و چشمش رو بست.

نگاهی به آفرین و آفرینش کردم.

آفرینش روی زمین نشسته بود و زانوهایش رو بغل کرده بود و چونه اش رو روی زانوهایش گذاشته بود.

و به جایی نامعلوم خیره شده بود!!!

مبین هم کنار پنجره بود و سیگاری لای انگشتانش بود.

به سختی لب باز کردم و گفتم:

- هه تو که از سیگار متنفر بودی!

مک محکمی به سیگارش زد و دودش رو با آرامش بیرون داد و گفت:

- آره متنفر بودم...! اما....

به حرفش ادامه نداد و به بیرون خیره شد.

- پس چره بقیه حرفت رو نگفتی!؟!

- چیز گفتنی نبود!

دیگه چیزی نگفتم، آوا برگشت به سمتم و گفت:

- ایناز بریم خونه اصلا حال خوب نیست!

باشه ای گفتم و سریع اون مکان رو ترک کردیم...! ای کاش هیچ

وقت به اون کلبه نمیرفتیم...!

واقعا لیاقت همه پسرا حتی یک آشغال هم نیست!

حتی آشغال هم برای اونها زیادیه...!

(توجه: این جمله رو شخصیت ایناز گفته و به نویسنده مربوط نمی

باشد. در ضمن ایناز بخاطر نفرتش اینو گفته، زیاد جدی نگیرید

عزیزان)

وارد خونه شدیم. هیچکس حوصله هیچ چیز رو نداشت.

پس به سمت اتاق هامون رفتیم تا استراحت کنیم.

وارد اتاق شدم و خودم رو روی تخت پرت کردم. هم خسته بودم

هم کلافه و هم عصبانی...!

به ساعت مچی ام نگاه کردم که ۱۷:۴۸ دقیقه رو نشون میداد.

همونطوری که روی تخت دراز کشیده بودم مانتوم و شالم رو از

تنم بیرون آوردم و گوشه از اتاق پرت کردم.



## یک فنجان خاطره

چشمام رو بستم و به خوابی دور از در دسر قدم گذاشتم.

با صدای گوشیم چشم باز کردم.

خدایا کی این وقت روز زنگ زده؟!!

گوشیم رو از زیر بالشتم کشیدم بیرون.

و از لای چشمام نگاهی به صفحه گوشیم انداختم.

شمارش ناشناس بود. اه لعنت بهت

اول خواستم جواب ندم اما مثل اینکه دست بردار نبود.

تماس رو برقرار کردم.

با صدایی گرفته گفتم:

- الو بفرمایید؟!!

- سلام

- علیک

- خوبی؟

- خوبم ممنون امرتون؟!!

- نشناختی؟

- واقعا من چرا باید تو رو بشناسم؟ مگه تو کی هستی؟

- مهر دادم

یک لحظه ذهنم هنگید! گفت مهر داد هستش?!!

از روی تخت به شدت بلند و با اخم گفتم:

- خوب که چی؟

- هیچی

- فقط زنگ زدی که همین رو بگی؟

- نه

- اهان پس سریع حرفت رو بگو کار دارم

- چه کاری؟

داشت اعصاب من رو داغون میکرد. آخه چرا این بشر اینقدر

فضول تشریف دارند؟!

- مگه فضولی؟

- گفتم بگو

- با دوست پسرم قرار دارم

- ساعت ده شب؟؟؟

به ساعت مچی ام کردم. وایی رایت میگفت ساعت ده شب بود.

عجب سوتی بیخودی دادم.

سریع گفتم:

- البته اسمش رو همیشه گذاشت قرار آخه میخواد بیاد خونه بهم یه

چیزی بده منتظرشم

با حرص گفتم:

- آهان باش خوش بگذره

- مطمئن باش خوش میگذره

- خداحافظ

- بای

گوشی رو به سمت عقب پرت کردم و از روی تخت بلند شدم و رفتم WC بعد از چند دقیقه بیرون اومدم.

راستی اینو نگفته بودم که من این خونه هم اتاق مخصوص دارم. و در دو خانه زندگی میکنم.

البته بیشتر اینجا هستم.

دیدم که دوباره گوشیم زنگ خورد.

به طرف گوشیم رفتم.

اسم ساحل روی صفحه گوشی خودنمایی میکرد.

دکمه اتصال رو لمس کردم و بعد از چند ثانیه صدای ساحل فضای گوشی رو پر کرد.

- به به آیناز خانم!! معلوم هست کدوم گوری؟

- اول اینکه سلامت کو؟ دومن به تو چه؟

- نه ایول بابا راه افتادیا

- کمال همنشینی باتو در من اثر کرد

- میشه اینقدر حرف الکی نزنی عخشم!؟

- کم آوری؟!
- نه زیادم آوردم گذاشتم کنار بعدا بهت میدم تا میل کنی
- چی رو؟
- حالا
- خوب بگو دیگه
- نمیگم
- عه اذیت نکن دیگه
- گ\*و\*ه
- عزیزم اصلا حرفشم نزن آخه مگه من دست به غذای تو  
میزنم؟! من و از این کارا؟ عمرا!!!
- دوباره شدی همون آیناز شیطون  
لبخند غمگینی زدم و گفتم:
- مگه قبلا شیطون نبودم؟
- نه یه آدم خشک و مغرور که همه ازت فراری بودن
- آره ولی اگه مغرور نباشم همه ازم استفاده میکنند
- همه نه آیناز فقط پیش دوستات شیطون باش که حداقل خودتم  
روحیه بگیری دختر
- خنده ای کردم و گفتم:
- باش بابا زلزله کاری نداری؟

- نه فقط آیناز امشب میایی خونه؟

- نه برو خونه زهرا

- باش بای عزیز

- بابایی

دوباره گوشی رو پرت کردم و نگاهی به خودم ا

ز داخل آینه کردم.

سریع از اتاق پایین اومدم و به سمت پذیرایی رفتم.

صدای بلند TV کل خونه رو پر کرده بود.

نگاهی به مبل کردم که دیدم آفرین داشت پفک میخورد و مشغول دیدن برنامه مورد علاقه اش قرص ماه که فیلم ترکیه ای بود.

آخه این چرا اینقدر بیخیال؟ و البته شیطون؟ این چجوری تغیر نکرده؟! بیخیال فکرای مزخرفم شدم.

پس آفرینش و آوا کجان!؟

بوی خوبی به بینی ام خورد. به به معلوم قورمه سبزیه!!!

به طرف آشپزخونه رفتم. بله دیدم که آفرینش خانم در حال آشپزی هستند و آوا هم آرنجش رو گذاشته روی میز و سرش رو بین کف دستاش قرار داده و کلافت!

- سلام بچه ها
- آوا نگاهی بهم کرد و کلافه گفت:
- سلام
- آفرینش گفت:
- سلام آینازی
- آفرین بلند داد زد:
- به خرس گفתי برو من جات هستما
- خفه آفرین جونم
- ایش پرو
- عین تو
- کی گفته؟
- من میگم
- خفه میشی یا خفت کنم؟
- قبل تو من خفت میکنم عزیزم
- ببند
- چیو؟
- گاله رو!
- تو بستی که من هم ببندم عشقم؟!!
- اصلا من باهت قهرم

- به جهنم
- دیگه هم باهات صحبت نمیکنم
- به درک
- آیناز خودتی؟!!
- پ ن پ روحمه اومده تا تو رو بخوره
- چقدر عوض شدی!
- تازه فهمیدی؟
- عه اذیت نکن دیگه
- باش بابا نخور منو
- حالا چته؟
- هیچی
- هیچی؟؟؟؟!!!
- آره هیچی!
- چیشد که عوض شدی؟
- با خودم فکر کردم دیدم من بخاطر اونها چند ساله شدم سنگ و از همه دوری میکنم و زندگیم هم برای خودم زهر کردم و هیچ آرامشی هم ندارم و این شد که تصمیم گرفتم عوض بشم البته....
- فقط پیش دوستانم ولی پیش همه پسرا همون آیناز سنگ و مغرورم
- حالا نظرتون چیه؟

- آفرین دوید سمتم و گفت:

- عشقی دختر

و کلی بوسم کرد

- اه اه گمسو برو اونور تف مالیم کردی اوق

- لیاقت نداری که...

- نه پس تو لیاقت داری بسه گمشو اونور

نگاهی به آفرینش و آوا کردم که دیدم مات و مبهوت دارن ما رو  
تماشا میکنند.

- چیه آدم ندیدید؟

آفرینش گفت:

- ایناز منم میخوام عوض بشم

- کاری نداره که...

- واقعا توی این چند مدت خسته شدم از خودم و زندگیم

- میدونم خواهی

آفرین به آوا نگاهی کرد و گفت:

- تو چی؟!!

آوا لبخند غمگینی زد و گفت:

- من نمیتونم!

سریع گفتم:



- چرا نتونی؟ تو امروز چته؟

- چون مثل شما اراده خوبی ندارم و اینکه حالم خوب نیست خسته  
ام

- آوا داری خودت رو نابود میکنی

- هه بهتر

محکم صداش کردم

- آوا

- من خستم بچه ها خودتون شام بخورید نوش جان و خدافظ  
و به سمت اتاقش حرکت کرد.

هممون حالمون گرفت و دیگه حوصله چیزی نداشتیم. باید آوا رو  
ببریم روان شناس آخه زیادی تو خودشه و افسرده شده.  
خدایا خودت یک کاری کن....

"از زبون آوا"

روی تخت دراز کشیدم. تو خاطراتم غرق بودم که صدای در  
اتاقم به صدا در اومد.

- بفرمایید

آیناز با لبخند وارد اتاق شد.

- آوا نمیخواهی بگی چی شده؟

- به خدا چیزی نشده فقط عالم گرفتم

- آگه چیزی بگم ازم ناراحت نمیشی؟

- نه بگو خواهی

لبخندی زد و گفت:

- میخوایی بریم پیش روان شناس؟!

خیلی ناراحت شدم یعنی واقعا فکر کردند که من دیوونه ام؟!

با اخم و عصبانی گفتم:

- نه...!!

- آخه چرا؟

عصبانی تر گفتم:

- فکر کردی من دیوونه ام؟ یا عقم از کار افتاده؟!

- نه نه به خدا منظورم این نیست

- پس میشه بگی منظورتون چیه ایناز خانم؟!

- شاید اینجوری بتونی خودت رو سبک کنی و راحت بخوابی!

شاید دیگه غم تو چشمت نباشه به نظر من آگه بتونی با یک نفر

صحبت کنی و درد دل کنی حالت بهتر بشه من دوست دارم و به

فکرت هستم که میخوام بری پیش روان شناس

به چشماش نگاه کردم حس آرامش رو بهم انتقال داد.

نگاهی بهم کرد و دوباره گفت:

- ببین آوا من خودم هم میخوام پیام

راست میگفت شاید واقعا میتونستم آروم بشم.

سری تکون دادم و گفتم:

- باش قبول

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

من هم روی تخت دراز کشیدم تا شاید بتونم کمی بخوابم.....

و بعد از دو ساعت فکر کردن بالاخره خوابم برد.....

"از زبون ایناز"

صبح با صدای آفرین از خواب بیدار شدم.

- چیه؟

- ایش پاشو دیگه سه ساعته دارم صدات میکنم آخه دختر تو چرا

اینقدر خوابت سنگینه؟

- آخه به تو چه؟

- عجب رویی داری تو

- به تو رفتم

- گمشو بیا پایین

- تو هم اگه نمیگفتی خودم میومدم

- ایش

- مرض

- من رفتم پایین

- باش برو

از روی تخت پایین پریدم و به سمت سرویس رفتم و بعد از انجام کارهای لازم به سمت آشپزخونه به راه افتادم.

## یک فنجان خاطره

سلام بلندی گفتم و روی صندلی نشستم و مشغول صبحانه خوردن شدم.

بعد از اتمام صبحانه روی مبل نشستم و مشغول دیدن TV شدم.

وای من چقدر این فیلم رو دوست داشتم. قسمت غمناکش بود. واقعا انگار داشت زندگی من رو به نمایش میداشت.

سریال *فاطمه‌گل*; یکی از بهترین فیلم‌ها بود چون حرف دل من بود.

همون جوری که از اون استفاده کردند از من هم استفاده کردند.

آهنگ *آوا بهرام روزهای تنهایی*; شروع به خواندن کرد.

این آهنگی بود که هر شب با این آهنگ و اشکام خاطرات داشتم و این آهنگ و آهنگ لعنت از باران

من با این دوتا آهنگ خاطرات غمناک داشتم. تنها من نبودم هر  
چهارتامون همین بودیم.

چشمام رو بستم و به آهنگ گوش دادم:

من دختر روزهای تنهایی

با هر عذاب تازه جنگیدم

از غصه فردا نگو با من

روزهای بدتر از این هم دیدم

تا مرز وحشت تا جنون رفتم

از ترس دیوونه شدن کم نیست

تو اومدیو من به غیر از تو

چیزی به جز تصویر یادم نیست

تو اومدی تا فکر روزهای

تلخ گذشته از سرم و ا شه

من ضربه خوردم تا قوی تر شم

فردای من میتونه زیبا شه «۲»

با صدای آفرینش به خودم اومدم.

- آیناز خوبی؟

- آره خوبم

- چرا گریه میکنی؟

- هیچی نیست

- باش

دستی به چشمام کشیدم. واقعا کی چشمام خیس شد؟!!

کلافه دستی به موهام کشیدم و به سمت اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم. و به سقف اتاق خیره شدم.

اونها تونستند ما رو بازی بدنند و ما رو نابود کردند حالا فرصت  
برای ما است پس چرا ما کاری نکنیم؟

میتونیم ما هم تز اونها انتقام بگیریم. به همون روشی که اونها از  
ما انتقام گرفتند.

اونها رو عاشق خودمون میکنیم آره همینه...!!

"فردا صبح"



## یک فنجان خاطره

صبح از خواب بیدار شدم و به سمت سرویس رفتم و بعد از کارهای لازم بیرون اومدم و مشغول لباس پوشیدن شدم. مانند مشکی که کمر بند سفیدی داشت و قسمت چپ اون هم با رنگ سفید کار شده بود رو پوشیدم و شلوار کتان سفیدم و مغنه مشکی ام رو هم سرم کردم.

رژ کالباسی به لبام زدم و یکمی هم ریمل زدم. کوله ام رو روی شونه هایم انداختم و به طرف آشپزخونه رفتم.

همه بیدار شده بودند و مشغول صبحانه خوردن بودند. باید تصمیم دیشبم رو بهشون میگفتم.

روی صندلی نشستم و لقمه ای برای خودم گرفتم و گفتم:

- بچه ها من یک تصمیمی گرفتم

آفرین با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- چه تصمیمی؟

- میخوام انتقام بگیرم

آفرینش گفت:

- از کی؟

- از پسرا

آوا چایی که داشت میخورد تو گلوش گیر کرد و به سلفه کردن افتاد. بعد از اینکه حالش بهتر شد بلند فریاد کشید و گفت:

- ایناز میفهمی داری چی میگی؟

- اره

- چجوری میخوای انتقام بگیری؟ میخوای دوباره غرورت بشکنه؟

- نه هیچین چیزی نمیشه آوا

- خوب چجوری؟

- همونطوری که اونها از مون استفاده کردند ما هم اونها رو به همین روش شکنجه میدیم.

- فکر میکنی اونها هم خیلی راحت میگن بیابین از ما انتقام بگیرید؟ تو با خودت چی فکر کردی ایناز؟

از روی میز با شدت بلند شدم و گفتم:

- من میدونم دارم چیکار میکنم اگر هستید و بهم کمک میکنید همین الان بگین

- چجوری؟

- آوا خیلی سادست اونها رو عاشق خودمون میکنیم ولی بعدش رهاشون میکنیم

## آفرین و آفرینش گف

تند:

- ما هستیم

نگاهی به آوا کردم که دیدم کلافت نگاهی بهم کرد و گفت:

- باش

لبخندی زدم و هممون به سمت ماشین هامون رفتیم تا به دانشگاه  
بریم....

سوار ماشین شدیم ضبط رو روشن کردم که صدای علی لهراسپی  
آهنگ بهت نمیداد فضای ماشین رو پر کرد.

دنده رو عوض کردم و با دست چپ فرمون رو گرفتم و حرکت  
کردم.

## یک فنجان خاطره

زیر لب با آهنگ زمزمه میکردم. و تو حال و هوای خودم بودم.

پیچیدم سمت خیابان دانشگاه و نگه داشتم. هممون از دانشگاه پیاده شدیم و سمت کلاس هامون رفتیم.

هر چهارتامون با غرور کنار هم قرار گرفتیم و به سمت سالن رفتیم.

هر چهارتاشون رو مشغول صحبت دیدیم و از کنارشون رد شدیم.

نگاهی به ما کردند و اونها هم پشت سر ما حرکت کردند.

روی صندلی های جلو نشستیم که اونها هم ردیف پشتی ما نشستند.

استاد اومد و مشغول درس دادن شد.

\*\*\*\*\*

بالاخره کلاس هامون هم تموم شد.

نگاهی به بچه ها کردم و گفتم:

- بچه ها جمعه شب پارتی نازنین میرین!؟

آفرینش گفت:

- نمیدونم شاید

- اهان اگه برین پس منم میام

آفرین با ذوق گفت:

- چی چی رو نمیدونم؟ باید بریم آخه دلم واسه اینجور پارتی ها  
لک زده اه بسه این همه خودمون رو زجر دادیم همیشه یکم کیف  
و حال کنیم؟

آوا لب باز کرد و گفت:

- راست میگه بچه ها بهتره بریم

من و آفرینش به هم نگاه کردیم و سری تکون دادیم

- خوب نظرتون با یکم سرعت چیه؟

آفرین گفت:

- وایی عالیه

- پس بدوین سوار بشین و بریم.

همه سوار ماشین شدیم و ماشین رو روشن کردم و با سرعت حرکت می کردم.

به طرف جاده خاکی رفتم. و با سرعت میرفتم.

ضبط رو بلند کردم و پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم.

تمام حرصی که از اون چهارتا داشتم رو روی پدال گاز خالی میکردم.

صداهاشون توی گوشم زنگ میزدند:

"تو یک احمقی"

"شما دخترا فقط بازیچه ما پسرا هستین"

"عین آشغال بودین برامون"

"برامون مهم نیستید"

به خودم اومدم و به روبرو نگاه کردم که با چیری که دیدم جیغ بلندی کشیدم و....



## یک فنجان خاطره

سوار ماشین شدیم ضبط رو روشن کردم که صدای علی لهراسپی  
آهنگ بهت نمیداد فضای ماشین رو پر کرد.

دنده رو عوض کردم و با دست چپ فرمون رو گرفتم و حرکت  
کردم.

زیر لب با آهنگ زمزمه میکردم. و تو حال و هوای خودم بودم.

پیچیدم سمت خیابان دانشگاه و نگه داشتم. هممون از دانشگاه پیاده  
شدیم و سمت کلاس هامون رفتیم.

هر چهارتامون با غرور کنار هم قرار گرفتیم و به سمت سالن  
رفتیم.

هر چهارتاشون رو مشغول صحبت دیدیم و از کنارشون رد  
شدیم.

نگاهی به ما کردند و اونها هم پشت سر ما حرکت کردند.

روی صندلی های جلو نشستیم که اونها هم ردیف پشتی ما نشستند.

استاد اومد و مشغول درس دادن شد.

\*\*\*\*\*

بالاخره کلاس هامون هم تموم شد.

نگاهی به بچه ها کردم و گفتم:

- بچه ها جمعه شب پارتی نازنین میرین!؟

آفرینش گفت:

- نمیدونم شاید

- اهان اگه برین پس منم میام

آفرین با ذوق گفت:

- چی چی رو نمیدونم؟ باید بریم آخه دلم واسه اینجور پارتی ها  
لک زده اه بسه این همه خودمون رو زجر دادیم همیشه یکم کیف  
و حال کنیم؟

آوا لب باز کرد و گفت:

- راست میگه بچه ها بهتره بریم

من و آفرینش به هم نگاه کردیم و سری تکون دادیم

- خوب نظرتون با یکم سرعت چیه؟

آفرین گفت:

- وایی عالییه

- پس بدویین سوار بشین و بریم.

همه سوار ماشین شدیم و ماشین رو روشن کردم و با سرعت حرکت می‌کردم.

به طرف جاده خاکی رفتم. و با سرعت میرفتم.

ضبط رو بلند کردم و پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم.

تمام حرصی که از اون چهارتا داشتم رو روی پدال گاز خالی می‌کردم.

صداهاشون توی گوشم زنگ میزدند:

"تو یک احمقی"

"شما دخترا فقط بازیچه ما پسرا هستین"

"عین آشغال بودین برامون"

"برامون مهم نیستید"

به خودم اوادم و به روبرو نگاه کردم که با چیری که دیدم جیغ  
بلندی کشیدم و....

فرمون رو به طرف راست برگردوندم. تا به ماشین نخوریم.  
ماشین دوبار دور خودش چرخید. و بعد از حرکت ایستاد.

نگاهی به بچه ها کردم تا ببینم حالشون خوبه یا نه؟!!

از سر آفرین خون میومد و دست آفرینش هم درد شدیدی میکرد.

با سرعت از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو باز کردم. و اونها  
هم همزمان با من پیاده شدند.

عصبانی بودم و نفهمیدم چیشد که به طرف چهار تا پسری که  
راننده ماشین مازارتی بودند رفتم.

با خشم گفتم:

- آه عوضی ها مگه کورید؟

- خانم خوشگله چرا دعوا؟

- خفه شو عوضی ببین چیکار کردی! اگه بلایی سرمون میومد تو  
حواب میدادی؟

صورتش رو خم کرد و روبه روی صورتم قرار داد و گفت:

- جون چه لبایی داری!

تا خواستم چیزی بگم که دیدم همون پسره پخش زمین شده و  
پسری در حال زدن اون است.

نگاهی به پسرای دیگه کردم که اونها هم در حال کتک خوردن  
بودند.

بلند جیغ کشیدم و گفتم:

- کافیه...!

- حالت خوبه؟

برگشتم که با صورت مهرداد مواجه شدم!

و بقیه هم محمد و مبین و ماهان!

نگاهی به دخترا کردم که عصبانی تر شده بودند.

- بچه ها سوار ماشین بشید تا بریم

مبین گفت:

- آفرینش دستت خوبه؟

- به تو مربوط نیست

سوار ماشین شدیم و از اونها دور شدیم.

"یک هفته بعد"

سر آفرین بهتر شده بود و دست آفرینش هم بخاطر برخورد دستش به ماشین ضربه دیده بود که کاملاً خوب شده بود.

- آیناز؟! -

- هوم؟! -

- فردا میایی بریم لباس بگیری؟

- آره -

- چجور لباسی؟ لباس شب؟ یا اسپرت و پسرانه؟

- آوا تو چجور لباسی میخوری؟ من لباس شب



- منم لباس شب

آفرین گفت:

- من و آفرینش اسپرت میزنیم

سری تکون دادیم و به طرف اتاق هامون رفتیم تا استراحت کنیم.

چون فردا باید به پارتی نازنین بریم نازنین یکی از دخترای دانشگاه بود و همه بچه ها رو دعوت کرده بود احتمالاً تولدش بوده و واسه همون تولدش رو به صورت پادتی گرفته بود.

- تا سه می شمارم اگه بیدار نشی پارچ آب رو روی سرت خالی میکنم.

- اه خفه شو آفرین میخوام بخوابم

آوا گفت:

- یک

آفرینش:

- دو

آفرین:

- سه

و یهو آبی یخ روی صورتم ریخته شد مغزم قفل کرده بود. تمام بدنم خیس شده بود.

نگاهی وحشناک به سه نفرشون کردم که فرار کردند.

بلند داد کشیدم:

- ایشالله سنگ قبرتون رو با فاضلاب بشورم من

## یک فنجان خاطره

پتو رو کنار زدم و نگاهی به خودم کردم که حالت تهو گرفتم.

پس سریع وارد حموم شدم و وان رو پر از اب کردم و شمیو بدن رو داخل وان خالی کردم.

و وارد وان شدم و دراز کشیدم. فکرم به گذشته پر کشید و تمام خاطرات عین یک پرده فیلم از جلوی چشمم رد میشدند.

چهارده سالم بود و هیچ چیزی نمیدونستم از جنس مذکر کلاس هشتم بودم. همسایه کناریمون پیرزن و پیر مردی با دختر کوچیکشون که ازدواج نکرده بود زندگی میکردند نوه های اینها مخصوصا با حنانه که همسن خودم بود بیشتر جور بودم.

من مبین رو از کوچیکی میشناختم و باهاش تفتگ بازی میکردیم و همیشه حنانه و سجاد که پسر دایی حنانه میشد بازی میکردند و من هم میشدم یار مبین

و بازی میکردیم مبین و حنانه پسر خاله دختر خاله میشدند.

اما ر

وزی از روزها حنانه گفت بیا بریم خونه مادر بزرگم اونجا کسی نیست و باهم صحبت کنیم.

منم رفتم اما بی خبر از همه چیز....

با خودم هزار دفعه گفتم که ای کاش وارد اون خونه نمیشدم و پاهام رو داخل اون خونه نمیذاشتم که زندگی خودمون رو خراب کنیم ای کاش....

"ادامه دارد"

وقتی وارد حیاط شدیم گوشه ای نشستیم و مشغول صحبت کردن بودیم.

که دوچرخه ای وارد حیاط شد.

فکر کردم اشتباهی اومدند. اما وقتی سرم رو بالا آوردم با قیافه مبین روبرو شدم!

سلام کردم و جوابم رو داد اومد و کنارم نشست اونموقع ها من خیلی دختر شیطونی بودم.

دستش رو جلو آورد تا باهاش دست بدم که سریع گفتم:

- دستت رو بنداز تا نشکوندمش
- نه بابا جدی؟
- جدی
- چه خبرا؟
- به تو چه!
- خنده ای کرد و نگاهم کرد. من هم پرو پرو تو چشمات نگاه کردم.
- میگما آفرینش رو میشناسی؟
- مگه میشه نشناسم؟ با هم دوستای صمیمی هستیم برای چی؟
- چه خوب
- چرا خوب؟
- بماند
- نماند بنال دیگه
- من خیلی دوست دارم با آفرینش رل بزنام (دوست بشم)
- جدی؟
- اره برام جورش میکنی؟!
- با تعجب گفتم:
- قبول نمیکنه
- حالا تو بهش بگو شاید قبول کنه

## یک فنجان خاطره

سری تکون دادم و رفتم خونه و سریع شماره خونه آفرینش رو گرفتم و بعد چندین بوق جواب داد.

- بله؟

- سلام خوبی؟

- خوبم زرافه جونم

- برات یه خبر مهم دارم

- چی؟

- مبین گلچین رو میشناسی؟

- اره خوب؟

- بهم گفت که بهت بگم باهاش رل میزنی؟

- نه

- چرا؟

- نمیدونم

بعد از کلی ناز کردن بالاخره قبول کرد ولی ای کاش قبول نمیکرد ای کاش هیچ وقت بهش زنگ نمی‌زدم و نمی‌گفتم.

چند ماهی بود که اینها با هم دوست بودند و قرار هایی که باهم می‌داشتن ما دخترا هم بودیم و مبین هم دوستاش رو می‌آورد.

و این بود آشنایی ما سه تا با اونها

## یک فنجان خاطره

که یک روز اونها به ما گفتند بیاین با هم دوست بشیم ما هم خام بودیم ذوق زده بودیم.

فکر میکردیم که دوست شدن با یک جنس مذکر و مخالف بهترین چیز توی این دنیاست.

ما هم قبول کردیم.

نزدیک به یک سال با هم دوست بودیم.

که فهمیدیم اینها به جز ما با همه دختر الاس میزنند. قلبمون شکست.

ما دخترا خیلی احساساتی هستیم.

سریع دلمون رو میبازیم.

سریع خام حرف های عاشقونه طرف میشیم.

سریع پا میدیم.

سریع گول میخوریم.

سریع بازیچه قرار میگیریم.

ولی....

همه اینها رو دیر میفهمیم. دیر...

وقتی که دیگه کاری از دستمون بر نیاد.

بهشون گفتیم اما اونها...

هه واقعا متنفرم از همه پسرا...

اونها گفتند شما هم مثل قبلیا میرین تو سطل آشغال  
گفتند که ما بازیچه اونها بودیم  
گفتند ما اسباب بازی قدیمی و کهنه اونها هستیم.  
غرورمون رو شکستند.  
بازیمون دادند.  
احساساتمون رو نابود کردند.  
اما برایشون ارزشی هم نداشت.  
ولی بعد خیلی راحت بهم زدند دوستی رو!!  
خانواده هامون فهمیدن و دو سال بود که حتی از کنار هم رد  
نمیشدیم و اجازه صحبت با هم رو نداشتیم.  
همشون من رو مقصر میدونستند.  
اینکه من مبین رو برای آفرینش جور کردم...  
افسرده شدیم و مغرور و سرد و یخی  
تا اینکه تونستیم دوباره اعتماد خانوادمون رو جلب کنیم و با هم  
دوست باشیم.  
از حموم بیرون اومدم و روی تختم دراز کشیدم.  
صدای در اتاق اومد.  
- بفرمایید  
دیدم که آفرینش به سمتم اومد و کنار تخت کنارم نشست.



- چته؟

- هیچی

- باش پس سریع بیا صبحونه بخور تا بریم.  
سری تکون دادم و با هم از اتاق بیرون رفتیم.  
به زور چند لقمه خوردم.

و سریع به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم.

مانتوی آبی نفتی با شلوار و شال مشکی با کفش اسپرت آبی با  
کیف براق مشکی و با عطر همیشگین هم دوش گرفتم و از اتاق  
بیرون رفتم و به طرف مرکز خرید رفتیم.

\*\*\*\*\*

- اه ایناز خسته شدیم سریع یکی رو انتخاب کن دیگه آفرینش تو  
هم یکم سریع باش

سری تکون دادیم و مشغول تماشا کردن لباس ها در پشت ویتترین  
بودیم.

یهمو چشمم به لباس شبی ریبا خورد.

لباس مشکی که بلندی جلوش تا رون پاهام بود و از عقب به  
زمین کشیده میشد.

پشتش از شونه هام تا گودی کمرم باز بود.

آستین هاش روی سر شونه هام سرخ خورده بود و با سنگ های  
رنگی تزئین شده بود.

## یک فنجان خاطره

وارد مغازه شدم. و سریع با کیف و کفشش گرفتم.  
 آوا هم لباس زرشکی گرفته بود. که خیلی قشنگ بود. و واقعا  
 چشم گیر بود.

\*\*\*\*\*

- آفرین مطمئنی اینجا ویلای نازنین!؟

- آره بابا خودش گفت

- ولی آخه اون کی از اینجور ویلاهایی گرفته؟

- چمیدونم

- ولی من مشکوکم

آفرینش گفت:

- ایناز زیاد سخت نگیر پیاده شو

سری تکون دادم و پیاده شدم.

وارد سالن ویلا شدیم.

بوی سیگار و الکل حال بهم زن بود.

دود های سفیدی تو هوا پخش بودند که نمذاشت درست همه جا  
 رو ببینیم.

آوا گفت:

- بچه ها منم به اینجا اعتماد ندارم

آفرین سریع گفت:

## یک فنجان خاطره

- آوا الکی حرف نزن دیگه بیا بریم و لباس هامون رو عوض کنیم.

و همگیمون به طرف یکی از اتاق ها رفتیم.....  
بی توجه به تقدیری که داریم...

لباسم رو تعویض کردم و موهای خوش حالتتم رو فر درشت کرده  
بودم رو هم دورم ریختم.  
نگاهی به دخترا کردم.  
آفرین تاب و دامن مشکی و قر

مزی پوشیده بود.

و آفرینش هم نیم تنه مشکی با شلوار لی جذب با کفش اسپرت  
و آوا هم لباس زرشکی رنگی رو پوشیده بود.  
از اتاق بیرون اومدیم. نگاه هزاران مرد هیز رو روی خودمون  
احساس کردیم.

روی میزی نشستیم که خدمتکاری برامون سینی از انواع  
مشروب ها رو آورد.

من شامپاین برداشتم و آوا و آفرین هم بلک برداشتند و آفرینش هم  
ودکا برداشت.

ما زیاد مشروبات نمیخوردیم فقط توی همچین مجالسی میخوریم.

## یک فنجان خاطره

چشم چرخوندم تا نازنین رو پیدا کنم اما هرچقدر که نگاه کردم  
هیچ کدوم از بچه های دانشگاه رو پیدا نکردم.

آوا گفت:

- بچه ها هیچکدوم اینها بچه های دانشگاه نیستند.

آفرین با لجبازی گفت:

- چرا شما اینقدر حرف میزنید؟ شرابتون رو بخورید

آفرینش لب باز کرد و گفت:

- صبر کنید بپرسم مهماندار این پارتی کیه؟!

سری تکون دادیم که آفرینش خدمتکاری رو صدا کرد و اون

خدمتکار به سمت میزمون اومد و گفت:

- خیلی خوش اومدید! بله خانم ها؟ امری داشتید؟

آفرینش گفت:

- خیلی ممنونم میشه بگید مهماندار این پارتی کی هستند؟

خدمتکار نگاهی بهمون کرد تعجب رو میشد توی چشماش خوند.

سریع گفت:

- آقای خشایار رحمانی

هر چهارتامون بلند گفتیم:

- چی؟!

با تعجب زیاد گفت:

- چیزی شده خانم ها؟

سریع گفتم:

- نه نه میتونید برید!

سری تکون داد و از میز با دور شد.

نگاهی به آفرین کردیم.

آفرین گفت:

- به خدا من نمیدونستم!

آفرین گفت:

- باش سریع مشروب هاتون رو بخورید و از اینجا بیرون بریم.

داشتیم مشروب میخوردیم که چهارتا پسر جوون و خوشتیپ و البته هیز به سمتمون اومدند.

- سلام خانم های زیبا! افتخار یک دور رقص رو به ما میدید؟

سریع گفتم:

- نه متاسفانه ما کثالت داریم و خسته هستیم.

نگاه هیزی به ما کردند و از ما دور شدند.

آوا با تعجب گفت:

- بچه ها چهرشون براتون آشنا نبود؟!

یکم فکر کردم و گفتم:

- آره آره وای فهمیدم اینا کی هستند

آفرین با گیجی گفت:

- من نفهمیدم

آفرینش گفت:

- اینا همون آدمایی هستند که ما باهاشون تصادف کردیم یادت اومد؟

- آهان فهمیدیم

جام مشروبم رو تموم کردم و روی میز گذاشتم.

حالم خراب شده بود و سرم گیج میرفت.

آوا گفت:

- بچه ها سر شماها هم گیج میره؟

هر سه تامون گفتیم:

- آره

چراغ ها خاموش شد و آهنگ تند آمریکایی پخش شد.

جیغ دخترا و صدای مرد های هوس باز تو سالن پر شده بود.

آفرینش سریع گفت:

- بچه ها بهتره سریع از اینجا بریم معلوم نیست میخوان چیکار کنند.

از روی صندلی بلند شدیم که یهو آفرینش و بعد آفرین و آوا از حال رفتند و روی زمین پخش شدند.

## یک فنجان خاطره

خواستم به سمتشون برم که سرم گیج رفت و چشمام بسته شد. و  
دیگه چیزی نفهمیدم....!

"راوی رمان"

هر چهارتاشون روی زمین بیهوش افتاده بودند.  
- شروین سریع این چهار تا دختر رو ببرید بالا تو همون اتاقی که  
بهت گفتم!  
- چشم آقا خشایار...!  
شروین به چند نفر اشاره وی کرد و اونهارو بالا بردند.  
نیشخندی زدم و گفتم:  
- بگو چراغ ها رو روشن کنند.  
- چشم آقا  
بعد چند لحظه چراغ ها روشن شد.  
به طرف پسرا رفتم که دیدم روی میز نشسته بودند.  
روی صندلی نشستم و جامی رو برداشتم و به لب هام نزدیک  
کردم.  
- خشایار چیکار کردی؟  
- حله علیرضا...!

پوزخندی زد و گفت:

- حقشونه ایناز خانم باید بفهمه که نباید منو پس بزنه و بره سمت  
مهر داد

امیر ابرویی بالا انداخت و گفت:

- تقصیر تو هم بود علیرضا

- خفه امیر

امیر با آرامش و دکاش رو نوشید و به رقصنده ها خیره شد.

نگاهی به یاسین کردم که تو فکر بود.

- چته یاسین!؟

- هیچی نیست!

- گفتم چته؟

- به نظرت اینکاری که ما میکنیم درسته!؟

- آره درست ترین کار همینه

علیرضا گفت:

- خشایار سریع این پارتی مسخره رو تموم کن

- باش

از روی صندلی بلند میشم و به سمت شروین میرم!

- شروین تمومش کنید!

- چشم قربان



\*\*\*\*\*

علیرضا خوشحال گفت:

- خوب بچه ها امشب کدوم رو میخوایید؟!

امیر گفت:

- من آفرین رو میخوام

گفتم:

- من هم آفرینش

یاسین هم گفت:

- من هم آوا

علیرضا هم گفت:

- جووون پس ایناز هم امشب ماله منه چه کیفی کنیم ما امشب

و بلند زد زیر خنده.....

"یک ساعت پیش"

گوشی مبین زنگ میخوره.

عصبانی بود. پارتی نازنین بود و هیچ خبری از اونها نبود.

گوشیش رو جواب داد.

- بله؟

- الو مبین دخترا اینجا چیکار میکنند؟!

- دخترا؟! کدوم دخترا؟! چی داری میگی؟
- منظورم ایناز و آفرین و آفرینش و آوا هست
- چی؟! گجان مگه؟
- پارتی
- پارتی؟
- آره
- پارتی کی؟!؟
- پارتی خشایار رحمانی
- وای خدای من صبر کن الان میایم اونجا
- فقط مبین...
- فقط چی؟
- خشایار داره اونها رو بین خودشون تقسیم میکنند تا....
- اونقدر عصبانی شدم که گوشه رو پرت کردم و افتاد روی زمین
- پسرا اومدند سمتم.
- نفهمیدم چجوری براشون ماجرا رو گفتم و فقط اینو میدونستم که
- اونها در خطر هستند و ما باید بریم....

"مبین"

ماشین رو پارک کردم سریع در رو باز کردم.  
 مهرداد خیلی هول و عصبانی اوند سمتم و دستم رو کشید و گفت:  
 - مبین آروم باش  
 عصبانی برگشتم سمتش و گفتم:  
 - تو میتونی آروم باشی؟ هان؟!  
 چیزی نگفت و دنبالم اومد.  
 به سمت در حیاط امارت رفتم که چند تا از بادیگارد ها جلوم  
 اومدند.  
 - آقا گجا؟  
 - برو کنار  
 - شما کی هستید؟  
 - مبین گلچین خشایار منو خوب میشناسه  
 مشکوک نگاهی بهم کرد و گفت:  
 - میتونید برید  
 سریع پشش زدم و از کنارشون رد شدم و به سمت در سالن رفتم.  
 در رو با شدت باز کردم که چون در شیشه ای بود صدای بدی  
 ایجاد کرد.  
 همه جا خلوت بود. قلبم دیوانه وار میکوبید.  
 عرق صورتم رو پر کرده بود.

## یک فنجان خاطره

به سمت سالن بالا رفتم که صدای خنده هاشون رو شنیدم.  
دستام رو مشت کردم. و خواستم برم سمتشون که یکی مانع رفتم  
شد.

به عقب برگشتم.

مهر داد بود. و گفت:

- داداش ما هم باهات میایم

سری تکون دادم. و گفتم:

- حاضری یکم باهاشون درد و دل کنیم!؟

- آره حتما

هر چهارتایمون با قدم های محکم به سمتشون رفتیم.

یقشون رو ناگهانی گرفتیم و مشت محکمی روی دهنشون کاشتیم.

هم میزدیم و هم کتک میخوردیم.

اونقدر زدیمشون که از حال رفتند.

به سمت اتاق ها رفتیم یکی یکی گشتیم که محمد داد زد.

- بچه ها بیاین اینجان

سریع به سمت اتاق ها دویدیم.

به سمت آفرینش رفتم.

دستم رو زیر پاهاش و دست دیگه ام رو هم زیر سرش گذاشتم و

بغلش کردم و از اون جهنم بیرون اومدم و سوار ماشین شدیم....

"ماهان"

نگاهی به صورت آروم آفرین کردم. عین این بچه های آروم خوابیده بود.

روبه بچه ها کردم و گفتم:

- بچه ها میبریم خونه خودشون؟!!

مبین کلافه گفت:

- نمیدونم منم موندم چیکار کنیم بچه ها؟

مهرداد گفت:

- ببریم خونه خودمون

محمد با تعجب گفت:

- خونه خودمون؟! عمر اگه بیدار بشن فکرای بیخودی میکنند

و...

مهرداد نداشت ادامه حرفش رو بگه و سریع گفت:

- میخوایی چیکار کنی؟! چاره دیگه ای هم مگه داریم؟ با این حالشون بزاریم خونشون؟ خونه ای که حتی ازش کلید هم نداریم.

مبین سری تکون داد و گفت:

- راست میگه بهتره ببریمشون خونه خودمون

\*\*\*\*\*

## یک فنجان خاطره

در رو با کلید باز کردم و وارد پذیرایی شدیم.  
 هر کدام به سمت اتاق هامون رفتیم.  
 آفرین رو روی تخت گذاشتم و پتو رو هم روش کشیدم.  
 جلیقه چرم مشکی ام رو در آوردم.  
 و روی صندلی ام پرت کردم.  
 کلافه دستی به مو هام کشیدم و بهم ریختمشون...!  
 لباس طوسی رنگ جذبیم رو هم از تم بیرون کشیدم.  
 و بدن ورزشکاری ام رو به نمایش گذاشتم.  
 به سمت کمد رفتم و لباس سفید رنگی رو پوشیدم.  
 روی کاناپه کنار تخت دراز کشیدم و آرنجم رو روی سرم گذاشتم  
 و چشمان رو بستم.  
 که با صدای ناله ضعیفی چشمم رو باز کردم.  
 نگاهی به آفرینش کردم. که داشت چیزی رو با ناله میگفت.  
 هراسان به سمتش رفتم و گفتم:  
 - چیزی لازم داری؟  
 - آب  
 - باش باش الان برات میارم  
 از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

## یک فنجان خاطره

در یخچال رو باز کردم و پارچ رو برداشتم و داخل یک لیوان شیشه ای پر از آب کردم.

و به سمت اتاقم رفتم.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. در رو آرام بستم تا آفرین بیدار نشه...!

روی تخت کنارش نشستم و دستم رو زیر بازوهاش بردم و نیم خیزش کردم.

و لبه لیوان رو به لب هاش نزدیک کردم.

- آفرین بیا اینم آب

آروم آروم قطره های آب رو به گلوش راه میداد.

بعد از اتمام شدن لیوان روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

من هم رفتم روی کاناپه دراز کشیدم و بعد از هزاران فکر در ذهنم بالاخره به پیشواز خواب رفتم.....

"آفرینش"

چشمام رو باز کردم که چشمام به نور خورد.

که دوباره بستمشون و دستم رو روی چشمان گذاشتم.

سردرد عجیبی داشتم! برای لحظه ای به این فکر کردم که چرا سرم درد میکنه!؟

همه اتفاق ها مثل پرده فیلم از جلوی چشمام رد شدند.

«اومدن به پارتی»

«سوال پرسیدن از خدمتکار»

«جام مشروب»

«خاموش شدن برق ها»

«صدای عجیب دخترا و پسرا»

و در آخر:

«بیهوش شدن ما چهارتا»

با شتاب از روی تخت بلند شدم.

نگاهی به اطرافم کردم.

دخترا رو پیدا نکردم!

بیشتر دقت کردم. که چند تا لباس مردونه روی تخت و میز کار دیدم.

ترسیدم از اتفاقاتی که دیشب افتاده باشه!

با شدت به سمت دستگیره در رفتم و باز کردم و از اتاق بیرون زدم و فریاد کشیدم:

- ایناز، آفرین، آوا گجاییں!؟!

چیزی نگذشت که یک نفر رو بروم قرار گرفت.

سرم رو بالا آوردم که....

صورت مبین رو دیدم. تعجب کردم و بیشتر ازش متنفر شدم. از اینکه دوباره من رو بازی داده.



## یک فنجان خاطره

به سمتش حمله ور شدم و یفه لباسش رو گرفتم و تکونش دادم.

- آهای عوضی خواهرام گجان؟

- نگران نباش الان بیدار میشن

- من تو اتاق تو چیکار میکنم؟ چرا من رو آوردی اینجا؟ چرا

داری منو بازی میدی؟ هان؟ چرا؟

چرا آخر رو بلند فریاد زدم که چشماش رو بست و بعد از لحظه

ای باز کرد و تو چشمم زل زد.

- آروم باش آفرینش

- اگه نخوام؟!!

بلند فریاد زد:

- من تو رو بازی ندادم آفرینش

- دروغ نگو که من امثال تورو خوب میشناسم

- آره منم ه\*ر\*ز\*ه ای مثل تو....

خوا

ست حرفی بزنه که با سیلی که بهش زدم خفه شد.

عصبانی گفتم:

- بفهم داری چه گوهی میخوری آقای گلچین

از کنارش رد شدم که اون سه تا رو دیدم.

بلند گفتم:

- سریع لباس هاتون رو بپوشید و از این جهنم بریم.  
سری تکون دادند و بعد از پنج دقیقه هممون راهی خونه خودمون شدیم.

همه ما به یک چیز فکر میکردیم به فکر یک «انتقام» تلخ و شاید هم شیرین....!

"یک هفته بعد"

کتابم رو با شدت روی زمین پرت کردم و دو تا دستم رو به سمت موهام بردم و اونها رو پخش کردم.  
روی زمین دراز کشیدم و سقف رو نگاه کردم و نفس نفس میزدم.  
اونقدر به این مسئله انتقام فکر کردم که از درس و خودم هم قافل شدم.

گوشیم رو برداشتم و آهنگ لعنت باران رو گذاشتم.  
چشمام رو بستم. و با هر کلمه اش خوندم.  
من با هر کلمه و هر جمله این آهنگ خاطره داشتم.  
خاطراتی تلخ....!!

خاطراتی که من رو شکست!  
دیگه کنترلم دست خودم نبود.

اشکام سرازیر شد. و قطره به قطره اون پایین اومد.

همیشه میخواستم محکم باشم.

اما... نتونستم چون من یک دخترم!

احساس دارم! قلب دارم...!

از روی زمین بلند شدم و به سمت میزم رفتم و با گریه همه چیزهایی که روی میزم بود روی زمین ریختم.

که صدای بدی ایجاد کرد.

دستی به موهام کشیدم. و به سمت تخت حمله ور شدم.

با مشت به تخت میزدم و گریه میکردم.

جیغ بلندی کشیدم و آباژور روی میز عسلی رو روی زمین انداختم که شکست.

بلند فریاد کشیدم:

- خدایا بسه...!

با شدت و صدای بدی در اتاق باز شد و آوا و آفرین و آفرینش تو چهارچوب در قرار گرفتند.

آفرینش هول به سمتم اومد و گفت:

- ایناز خوبی؟

با صدایی ضعیف و با گریه گفتم:

- نه حالم بده نمیتونم نفس بکشم

آفرین سریع گفت:

- من میرم آب بیارم

و از اتاق خارج شد.

آفرینش بغلم کرد و من هم تا تونستم تو بغلش هق زدم.

آوا هم مشغول جمع کردن وسایل ها بود.

آفرین لیوان آب رو دستم داد و خوردم بعد هم روی تخت دراز کشیدم.

سریع گفتم:

- دخترا من میخوام از فردا انتقام رو جدی شروع کنم

آوا گفت:

- ایناز تمومش کن ببین داری با خودت چیکار میکنی؟! یکم به فکر خودت باش

- نمیخوام آوا باید انتقام این همه زجرم رو بگیرم میفهمی؟ باید...!

دیگه چیزی نگفتند و من هم چشمام رو بستم و سعی کردم تا بخوابم...!

"فردا صبح"

وارد دانشگاه شدم که مهرداد رو کلافه در حال صحبت با گوشیش دیدم.

به طرفش رفتم که آوا گفت:

- ایناز داری گجا میری؟!!

- هیس هیچی نگو شما ها برید منم الان میام...!

مهرداد به سمت پشت دانشگاه رفت.

من هم خیلی آروم دنبالش رفتم.

پشت دیواری قایم شدم و به مکالمه اش گوش دادم.

- بله متوجه ام...!

- .....

- کاری از دستمون ساخته نیست

- .....

- باش حتما رسیدگی میکنم

- .....

- فقط جناب س.....

تا خواستم بقیه مکالمه اش رو گوش بدم.

دستی دستم رو فشرد و از اون مکان دور کرد.

به صاحب دست نگاه کردم که آفرین رو دیدم.

آفرین گفت:

- احمق جون بیا استاد او مده کلاس

- باش باش او مدم

## یک فنجان خاطره

هر دو تامون وارد کلاس شدیم و روی صندلی هامون نشستیم.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم.

و به فکر فرو رفتم.

مهرداد در ادامه حرفش چی میخواست بگه؟!!

با کی داشت صحبت میکرد؟

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

هزاران سوال بی پاسخ تو سرم بود.

باید سر از کارش در بیارم....

باید....

کلاس تموم شد و من هم جریان رو برای دخترا گفتم.

از کلاس اومدیم بیرون که پسرا رو دیدیم که سوار ماشین BMW مشکی رنگشون شدند و رفتند.

ما هم سوار شاستی مشکی شدیم و دنبالشون رفتیم.

چند ساعتی از تعقیب کردن اونها گذشته بود که آفرینش گفت:

- اینها دارن میرن تبریز؟!!

آره واقعا هم راست میگفت مسیر تبریز رو در پیش گرفته بودند.

سری تکون دادم و گفتم:

- آره ولی چرا؟!

آفرین گفت:

- باید بفهمیم....!

سری تکون دادیم و به دنبالشون حرکت کردیم.

ماشین رو کنار یک کافی شاپ دنجی نگه داشتند.

ما هم یکم دور تر از اونها ایستادیم و از ماشین پیاده شدیم.

به دنبالشون رفتیم. و در گوشه ترین قسمت کافی شاپ روی یک  
میز چهار نفره نشستیم.

انگار که منتظر کسی بودند.

چند دقیقه ای که گذشت چهار تا دختر رو دیدیم که به طرفشون  
رفتند.

با هم دست دادند.

عصبانی شدم.

آفرین گفت:

- بزارید برم دخلشون رو بیارم

نیشخندی زدم و گفتم:

- صبر کن الان با هم میریم

گوشیم رو برای ده دقیقه دیگه روی هشدار گذاشتم.

به طرفشون رفتیم و لبخند حرث دراری زدم و گفتم:

## یک فنجان خاطره

- آ آ دخترا ببینید کیا اینجان؟! همون پسرای در غگویی که میگفتن  
دور هر چی دختره خط کشیدن ها راستی دوست دخترای  
جدیدتون؟!!

مبین گفت:

- شما اینجا چیکار میکنید؟!!

آفرینش گفت:

- د نشد دیگه سوالمون رو با سوال جواب نده

آوا گفت:

- درضمن فضولی تو کار بقیه کار زشتیه

مهرداد خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد.

جواب دادم و الکی مشغول مکالمه شدم.

- سلام عزیزم

- .....

- آره همینجا هستند

- .....

- حتما به سامیار و سیامک و سپهر سلام ما رو برسون

- .....

- باش عزیزم فقط ساترا جان؟!!

- .....



- همیشه آدرس رو برام اس کنی؟

- .....

- باش باش همین الان میایم میبینمت بای  
گوشی رو داخل کیفم گذاشتم و بهشون نگاه کردم.

عصبانیت رو میشد تو نگاهشون خوند.

مهر داد گفت:

- ساترا کیه؟

مبین گفت:

- و همینطور سیامک و سپهر و سامیار؟؟

- مگه شما به ما دوست دخترای جدیدتون رو معرفی کردید که ما  
هم بگیم؟ یک به یک مساوی آقایون بابایی

چهارتا انگشتم رو خم کردم و دست تکون دادم و از اونجا بیرون  
اومدیم.

داخل ماشین رفتیم و تا تونستیم از خوشحالی جیغ کشیدیم.

میدونستیم که ما رو تعقیب میکنند پس واسه اونم فکری  
داشتیم.....

پیش به سوی تقدیر.....!!!

همونطور که حدس زده بودیم به دنبالمون اومدند.

با سرعت حرکت می‌کردم.

اونها هم با سرعت حرکت کردند.

که یهو پیچیدند جلوی ماشین....

سریع روی ترمز زدم که باعث شد به جلو پرت بشیم.

عصبانی از ماشین پیاده شدم و به طرفشون هجوم بردم.

راننده ماشین مهرداد بود.

سمتش رفتم و یقه اش رو گرفتم و تکونش دادم و بلند گفتم:

- عوضی چرا جلوی ماشین میپیچی؟ مگه روانی؟!!

- آره روانیم دارین گجا میرین؟

- به تو چه؟

مبین با اخم گفت:

- شما هیجا نمیرین!

آفرینش عصبانی گفت:

- نه بابا جدی؟ میشه بگید که شما چیکاره ما هستید؟!!

- در هر صورت قرار نیست شما جایی تشریف ببرید

آوا با داد گفت:

- ما هر جا که دلمون بخواد میریم و به شما مربوط نیست آقایون

آفرین پوزخند زد و گفت:

- بهتره بریم دخترا دیرمون شده پسرا منتظرمون هستند.

## یک فنجان خاطره

خواست قدم برداره که ماهان مچ دستش رو گرفت.

آفرین مچ دستش رو از دستاش بیرون کشید و گفت:

- ولم کن حروم...!

ماهان با ناراحتی گفت:

- حروم؟ یعنی من حروم؟!

- آره وقتی به اون دخترای عوضی دست میزنی حروم میشی!

- یعنی اینقدر ازم متنفری؟

پوزخندی زد و گفت:

- متنفر؟ به نظرت کلمه متنفر لایق همچین آدمی مثل تو هست؟

- باشه متنفر باش برام مهم نیست!

- برای منم مهم نیست

بعد پوزخندی زد و زودتر به سمت ماشین رفت و ما هم به سمتش رفتیم.

و سوار ماشین شدیم و از کنار ماشینشون و اونها رد شدیم.

گوشیم به صدا در اومد. نگاهی به صفحه اش کردم.

مبینا بود. جواب دادم.

- جانم مبینا؟!!

- پس گجایین شما؟

- و لش کن نماییم دختر

- وا چرا؟

- قضیه اش مفصله

- ای بابا باشه

- خدافظ

- بای

تماس رو خاتمه دادم. و گوشی رو داخل کیفم گذاشتم.

فکر هممون مشغول بود. که اون دخترا کی بودند؟!

به سمت تهران رفتیم.

"یک هفته بعد"

یک هفته بود که از اون قضیه میگذشت و رفتار های اون چهارتا مشکوک و مشکوک تر میشد.

یک روز تو سلف دانشگاه نشسته بودیم و مشغول قهوه خوردن بودیم که ماهان اومد سمتمون و گفت:

- دخترا بیاین ما باهاتون کار واجبی داریم!

آفرین گفت:

- اما ما باهاتون کاری نداریم.

چشم های آبی رنگش رو به آفرین دوخت و گفت:

- لطفا لجبازی نکنید مربوط به اتفاق هفته پیش هست.

## یک فنجان خاطره

سری تکون دادیم و دنبال ماهان راه افتادیم.  
 محوطه پشت دانشگاه روی یک نیمکت نشسته بودند.  
 ما هم روی یک نیمکت جلویی اونها نشستیم.  
 نگاهی بهشون کردیم که ساکت بودند. و کلافه با خودشون کلنجار  
 میرفتند تا حرفی رو بهمون بگن.  
 منم تو این فاصله اونها رو آنالیز کردم.

مبین:

موهای قهوه ای روشن با چشم های عسلی و ته ریش جذاب  
 طلایی رنگ بینی کوچیک و لب های قرمز قلوه ای که هر  
 دختری عاشق این مرد میشد.

مهرداد:

چشم های مشکی موهای مشکی بینی کوچیک و پوست سفید و ته  
 ریش جذاب مشکی با لب های صورتی و قلوه ای

محمد:

موهای قهوه ای تیره با چشم های قهوه ای روشن با ته ریش قهوه  
 ای و لب های صورتی کوچیک و بینی کوچیک

ماهان:

چشم های آبی موهای قهوه ای روشن با ته ریش قهوه ای و بینی  
 کوچیک و لب های قرمز کوچیک

چشم از اونها برداشتم. و نگاهی به دخترا کردم که از زیبایی چیزی کم نداشتند.

خودم(آیناز):

موهای طلایی چشم هایی به رنگ عسلی ب

ارگه های سبز و بینی کوچیک و لب های قرمز و قلوه ای و پوست سفید و عینک شیش ضلعی که زده بودم هم زیبایییم رو به رخ میکشید.

آوا:

چشم های مشکی با موهای مشکی که پایش رو طوسی کرده بود و لب های قلوه ای قرمز با بینی کوچیک و پوستی سفید آفرین و آفرینش:

چون دوقلو بودند با هم تفاوتی نداشتند اما فقط لب های آفرینش قلوه ای تر بود.

چشم هایه آبی رنگی دارند و بینی کوچک و موهای بلند مشکی و پوستی سفید مثل برف

دست از نگاه کردن کشیدم. و به پسران نگاه کردم و گفتم:

- اگه حرفی نمیزنید ما بریم چون وقتمون برامون ارزش داره

محمد سری تکون داد و گفت:

- خوب... خوب...

چیزه! ببینید من اهل مقدمه چینی نیستم بهتره بریم سر اصل  
مطلب

شماها بهمون کمک میکنید؟!

- کمک؟! چه کمکی؟

مبین نفس عمیقی کشید و گفت:

- داستانش مفصله بهتره این ساعت به کلاس نریم تا بهتون بگم  
موافقین؟

سری تکون دادیم و مشتاق به اونها نگاه کردیم.

مهرداد لب هاش رو با زبونش تر کرد و گفت:

- ما چهارتا دانشجو رشته پزشکی نیستیم یعنی کلا پزشک نیستیم

با تعجب و چشم های گرد گفتم:

- چی؟ یعنی چی؟

ماهان چشم هایش رو برای لحظه ای بست و بعد گفت:

- من ماهان ایزانلو دانشجو رشته پزشکی نیستم بلکه یک باشگاه

بزرگ بدنسازی تو تهران دارم که بهترین باشگاه تهران هست.

محمد گفت:

## یک فنجان خاطره

- و من هم محمد نوری دانشجو رشته پزشکی نیستم بلکه مهندس  
بازرگانی هستم.

مبین هم گفت:

- من هم مبین گلچین دانشجو رشته پزشکی نیستم بلکه سرگرد  
مبین گلچین هستم.

مهرداد هم نگاهی به من کرد و گفت:

- من هم سرگرد مهرداد چاوشی هستم.

از روی صندلی بلند شدیم که اونها هم بلند شدند.

با عصبانیت گفتم:

- بازم گولمون زدید آره؟ ما خیلی احمقیم که دوباره بهتون اعتماد  
کردیم هه گمشین عوضی ها

آفرینش مچ دستم رو گرفت و گفت:

- ایناز چند لحظه آروم باش

بعد نگاهی به پسر ا کرد و بعد گفت:

- اگه دانشجو رشته پزشکی نیستید پس اینجا چیکار میکنید؟

مبین سری تکون داد و گفت:

- بهتره اول بشینید تا براتون بگم

عصبانیتم رو کنترل کردم و روی نیمکت نشستم و به اونها چشم  
دوختم.



مبین نگاهی بهمون کرد و گفت:

- میخوایم چند نفر رو دستگیر کنیم تا به یه باند قاچاق دختر برسیم و اونها رو دستگیر کنیم این یه معموریت هست از جناب سرهنگ منصوری

مهر داد هم سری تون داد و بعد گفت:

- درسته ما خیلی درگیر این ماموریت هستیم. و اینکه یکی از همون آدم ها تو دانشگاه ما هست و ما داریم به اون نزدیک میشیم.

آوا گفت:

- صبر کن صبر کن این ماموریت ماله شما دوتاست محمد و ماهان اینجا چیکارن؟

محمد نگاهی به آوا کرد و گفت:

- ما خودمون اینطور خواستیم که بهشون کمک کنیم.

آفرین به فکر فرو رفت و بعد بلند گفت:

- خوب این موضوع چه ربطی به هفته گذشته داره؟!

ماهان گفت:

## یک فنجان خاطره

- واسه همین ازتون کمک میخوایم. ما اون دخترا رو دیدیم و ازشون خواستیم که به ما کمک کنند و وارد باند بشن که شما اومدید و....

ادامه حرفش رو خورد.

مهرداد کلافه دستی به موهاش کشید و بعد گفت:

- ما هم از شما چهارتا میخوایم واسه نفوذ به اون باند کممون کنید.

عصبانی کوله ایم رو برداشتم و گفتم:

- باشه امر دیگه ای ندارید؟ عمرا اگه به شما دروغگو ها کمک کنیم.

آفرینش گفت:

- ما فردا بهتون خبر میدیم.

عصبانی نگاهی به آفرینش کردم و گفتم:

- چی داری واسه خودت میگی؟

- بعد باهم صحبت میکنیم

- من درباره این موضوع نه فکر میکنم و نه صحبت حرف من یه کلمست "نه" پس بحث رو کش ندید بهتره بریم کلاس که دیرمون شده

و بعد جلوتر از همه حرکت کردم.

## یک فنجان خاطره

داشتم به سمت سالن دانشگاه میرفتم که دستی بازوم رو کشید و به طرف عقب هل داد.

با خشم برگشتم به صاحب دست که آفرینش رو با اخم دیدم.  
بلند گفتم:

- چیه؟ چرا دستمو گرفتی؟ ولم کن میخوام برم کلاس الان  
دیر مون میشه!

آفرینش با خشم گفت:

- ایناز تو چرا اینقدر زود عصبانی میشی؟

- من زود عصبانی میشم؟ هه خانوم حتما عمم بود که داشت از  
پیشنهاد اونها استقبال گرمی میکرد.

- حالا مگه چی شده؟ یه پیشنهاد بود دیگه اونم واسه کمک برای  
دستگیری یه باند مگه بده؟

- بگو گجاش بد نیست خانوم!

- عه بس کن کن این مسخره بازی ها رو

- من دارم مسخره بازی میکنم یا شما؟ هه واقعا جالبه آفرین

- مگه پیشنهاد دوستی دادن که تو اینقدر جوش میاری؟

- این از پیشنهاد دوستی هم بدتره

- کوتاه بیا

- و اگه نیام؟!!

- باید کوتاه بیایی و راضی بشی

- عمرا اینا به ما دروغ گفتن به همخ بچه ها دروغ گفتن بعد منم تو دروغشون بهشون کمک کنم!؟

- این دروغ نیست بخاطر اینه که بتونند باندو دستگیر کنند آیناز

- صبر کن صبر کن ببینم! تو چرا امروز هی طرفدار اونایی!؟  
نکنه خبریه؟

بلند و عصبانی غرید:

- آیناز

- آینازو چی؟ هان!؟ حرف من یه جملهست " من به اونها کمک نمیکنم " فعلا

و از کنار آفرینش گذشتم و به طرف ماشینم رفتم. دیگه حوصله درس و استاد رو نداشتم.

پشت رول نشستم و به سمت خونه خودم و ساحل حرکت کردم.

\*\*\*\*\*

با کلید در خونه رو باز کردم و وارد پذیرایی شدم.

بلند اسم ساحل رو گفتم که بعد چند دقیقه از اتاقش بیرون اومد.

روی مبل چرم قهوه ای رنگ دراز کشیدم و به ساحل نگاه کردم.

- به به آیناز خانوم از این ورا راهتو گم کردی که اومدی اینجا؟

- نه بابا دلم برات تنگولیده بود.

- نه بابا جدی؟ چون تو گفתי باور میکنم دخیل خوف

- ایش حالمو بهم زد ی لوس

خنده ای کرد و گفت:

- کوفت بهت خوبی نیومده حالا جدی نگفتی که چرا اومدی

اینور؟!!

- هیچی قضیش طولانیه

- خوب بگو میشنوم

- میدونستی که خیلی فضولی؟!!

- نخیرم بنده فقط کنجکاوم

- آره جون عمت

- عه چیکار به عمم داری؟

- خیله خوب باشه بشین تا برات بگم.

سری تکون داد و روبروم روی مبل نشست و مشتاقانه بهم چشم

دوخت. و من هم همه قضیه رو برایش تعریف کردم.

بعد از اتمام حرف هام نگاهی به ساحل کردم که غرق تو افکار

خودش بود.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- آیناز

- بله؟

- خیلی دیوونه ای

- وا چرا؟

- آخه احمق جون فرصت به این خوبی برات پیش اومده داری خودت فرصتو رد میکنی بره؟!

- فرصت؟! چه فرصتی؟ منظورت چیه؟

- مگه تو نمیخوای که انتقام بگیری؟

- خوب آره

- ببین تو میتونی با اون همکاری کنی و بعد تو ماموریت اون مهرداد عوضی رو عاشق خودت بکنی و بعد د برو که رفتیم بعد ولش کن تا از دوری عشق لیلی اش بسوزد و زار بزنه تا بمیره مرتیکه الدنگ

خنده ای کردم و به فکر فرو رفتم.

بد فکری هم نبود. سری تکون دادم و از روی مبل بلند شدم و گوشیم رو از داخل کیفم بیرون کشیدم و شماره آوا رو گرفتم.

بعد از سه بوق بالاخره جواب داد.

- بله؟

- الو آوا

- جانم ایناز؟

- گجایین؟

## یک فنجان خاطره

- هنوز دانشگاهیم چهل و پنج دقیقه دیگه کلاس مون تموم میشه  
واسه چی؟

- ببین من پیشنهاد پسرا رو قبول میکنم  
با خوشحالی گفت:

- جدی؟ تو که موافق نبودی! چیشد یهو؟

- حالا بماند ولی بهشون بگو

- باش باش فعلا کاری نداری من باید برم

- باش برو خدافظ

- خدانگهدار

تماس رو خاتمه دادم و فکر فرو رفتم.

تما اجزای بدنم فریاد میزند.

انتقام، انتقام، انتقام، انتقام.....!!!

نهار رو پیش ساحل خوردم و کلی با هم مسخره بازی کردی

م و کلی خندیدیم.

بعد هم به سمت خونه رفتم و روی تختم دراز کشیدم.

و به فکر فرو رفتم که چجوری اون رو عاشق خودم کنم.

خیلی دوست دارم که زمین خوردنش رو ببینم.

شکستن غرورش رو دوست داشتم.

## یک فنجان خاطره

دوست دارم اشکش رو ببینم.  
 دوست دارم به پام بیوفته و التماس کنه و بگه که نرو...!  
 شاید فکر کنید که من آدم بی رحمی هستم.  
 آره من بی رحم بی احساسم...!  
 اما کی این کارو باهام کرد؟  
 همون مردی که میخوام ازش انتقام بگیرم قلبمو شکست غرورمو  
 خورد کرد و اشکمو درآورد.  
 حالا باید سزایه کارهایی که با من کرد رو پس بده! باید...!!

نمیدونم ساعت چند بود که از زور تشنگی بلند شدم.  
 اونقدر خسته بودم که یادم رفت پارچ آب رو بیارم اتاقم!  
 پس مجبور بودم و برم آشپزخونه...!  
 نگاهی به ساعت کوچیک روی میز عسلی کردم که چهار و پنجاه  
 و هفت دقیقه رو نشون میداد.  
 خیلی تشنم بود و میدونستم اگه بیدار بشم دیگه نمیتونم بخوابم.  
 سعی کردم چشمام رو ببندم و از فکر تشنگی پیام بیرون اما  
 تشنگی به خوابم غلبه کرد و پیروز شد.  
 کلافه دستی به موهام کشیدم که خیس از عرق بود.  
 پشت گردنم خیس خیس بود.



## یک فنجان خاطره

به طرف کمدم رفتم و لباسم رو با یک تیشرت قرمز که قلب مشکی خوشگلی نمایان شده بود و داخل قلب متن انگلیسی با سفید خودنمایی میکرد. و با شلوارک کوتاه مشکی به خط قرمز و جیب کوچیک سفید که تا زانو هام میرسید.

و بعد به سمت آشپزخونه رفتم. یخچال رو باز کردم. و بطری رو برداشتم و داخل لیوان آب ریختم و یک نفس همه رو خوردم. به سمت دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم. بعد هم رفتم داخل اتاقم!

اتاق خیلی گرم بود پنجره بزرگ اتاقم رو باز گذاشتم و پرده زیبای یاسی رنگ رو کنار زدم.

دستم رو روی لبه پایین پنجره که تا شکم میرسید گذاشتم. دقیقا اتاقم رو برو حیاط بزرگ بود.

باد خنکی وزید که صورتم رو نوازش کرد و موهام رو به بازی گرفت.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. و بعد چند ثانیه چشمام رو باز کردم.

خورشید در حال طلوع کردن بود.

هوا گرگ و میش بود.

هوای دل انگیز پاییزی حس خوبی میداد.

کم کم هوا سردتر میشد و به زمستان نزدیک میشدیم.

## یک فنجان خاطره

از فصل زمستان متنفر بودم. هیچ وقت از این فصل خوشم نمی  
اومد.

باد شدید تری وزید و لرزه ای به وجودم انتقال شد. و کمی  
لرزیدم.

پنجره رو بستم. و روی تختم دراز کشیدم تا بتونم حداقل کمی  
استراحت کنم.

و به دور از سرنوشتی که در انتظارم هست به خواب عمیقی پناه  
بردم.

صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم.

دستم رو روی میز عسلی کشیدم و موبایلم رو پیدا کردم.

و بدون توجه به اسم مخاطب سریع جواب دادم:

- بله؟

- تو هنوز خوابی؟!!

- شما؟

- گندت بزنی آیناز

- مگه کری؟ گفتم شما؟

- خيله خوب پاچه نگیر

- سریع زر بزنی حوصلتو ندارم

- معلومه عصابت خط خطیه ها

- میگی یا قطع کنم؟

- باشه بابا منم ساحل

- آخه بیشعور، گاو، خرمگس، گاگول شل مغز، نخود مغز اول صبحی چرا مزاحم خواب من شدی؟ میدونی که اگه منو بیدار کنه سگ میشم پس با چه جرعتی بهم زنگ زدی کرم سادیسمی؟!

- تموم شد؟

- چی؟

- فوشاتون خانم!

- آره

- چه پرو!

- عجبا! مثلا من باید بهت بگم پرو نه تو اسکل جونم

- زر زیادی میزنی ها!

- تو هم گ\*و\*ه زیادی میخوری ها!

- اصن تو کلا عصاب نداری امروز من فعلا برم

- وایسا!

- هان؟ باز چیه؟!

- چرا بهم زنگیدی؟

## یک فنجان خاطره

- قربون ادبیات فارسیت بنده خدا فردوسی سی سال زحمت کشید تا زبان فارسی رو تولید کرد بعد تو ر\*ی\*د\*ی به همه زحماتش که... عزیزم زنگیدی چیه بگو زنگ زدی بلد نیسی عزیزم؟!
  - زیادی پنیر نخور زرتو بزنی بعدم قطع کن حوصلتو ندارم درضمن وقتم واسم با ارزشه گاگول
  - اووو بابا با ارزش
  - خدافظ
  - نه نه وایسا تا بگم
  - میشنوم
  - جونم برات بگه که اگه تا نیم ساعت دیگه نیایی دانشگاه صحنه پریده
  - منظورت چیه؟ درست بحرف
  - باز گند زدی به لغت نامه فارسی که... از قدیم گفتن فارسی را پاس بدارین
  - بلند گفتم:
  - ساحل
  - خوب بابا شکر خوردم
  - اونم از نوع قهوه ایش
  - باشه بابا آفرین گفت بهت زنگ بزنی که بیایی آخه پسرا قراره درباره همون موضوع بحرفن حالا میایی یا بگم نمیایی؟

- نه نه بگو الان میام من فعلا

- باشه برو اودافظ عخشم

- اوق حال بهم زن

- لیاقت نداری

- تو لیاقت داری واسه ما بسه

گوشی رو قطع کردم و پرت کردم رو تخت. و رفتم طرف کدم.

مانتو گرمی که جنسش از سانت براق و نرم بود کمر بند سنتی سفید گرمی هم دور کمرم بود. و کمرم رو نازک و باریک نشون میداد.

شلوار قد نود طوسی تنگ با مغنه مشکی و کیف و کفش طوسی گرمی!

بعدم سمت شاستی خوشگلم رفتم و به سمت دانشگاه رفتم.

ماشین رو پارک کردم و وارد دانشگاه شدم.

کوله ام رو سمت راستم انداختم و به سمت سلف رفتم.

چون مطمئن بودم اونها اونجان!

وارد سلف شدم و چشم چرخوندم.

بالاخره پیداشون کردم به سمتشون رفتم و روی صندلی نشستم.

- سلام

مهرداد زودتر از همه گفت:

- سلام خوبی؟!؟

اخمی کردم و گفتم:

- حال من به تو مربوطه؟

پوزخندی زد و صورتش رو برگردوند.

پسره بیشعور دختر باز! هه فکر کرده من اون ایناز اسکل قبلم؟!؟

کور خوندی حضرت آقا!

نگاهی مشتاقانه به مبین کردم و گفتم:

- پسر همسایه نمیخواهی شروع کنی؟

پسر همسایه رو با حالت نیش و کنایه گفتم! حقشه!

نگاهی بهم کرد و گفت:

- الان میگم دختر همسایه و رل قبلیه دوستم!

- باشه شروع کن رل قبلیه دوستم

هه فک کردی من کم میارم آقا؟؟؟

ماهان لبش رو با زبون تر کرد و گفت:

- خوب پسر یکی از رئیس های بیمارستان تهران به اسم آرش

معتمدی یکی از آدمایه این باند هستند.

آفرین سریع گفت:

- خوب این الان به ما چه ربطی داره؟!!

محمد گفت:

- قراره شما از دانشگاه نامه ای بگیرید که برید توی اون بیمارستان کار کنید. و درضمن پسر آقای حمید معتمدی (رئیس بیمارستان) تو همون بیمارستان دکتر متخصص قلب و عروق هست. و باید با اون صمیمی بشید. و بعد به دوستاش دسترسی داشته باشیم.

مبین گفت:

- به احتمال زیاد دوستاش هم آدمای همون باند هستند.

پوزخند عمیقی زدم و با تمسخر نگاهشون کردم و گفتم:

- واقعا مرسی از پیشنهادتون! این یعنی اینکه درسته بریم تو دهن شیر!

از روی صندلی بلند شدم و به حالت نمایشی دستی زدم و خنده عصبی کردم و گفتم:

- براوو غیرت ایرانیتون...!

کیفم رو از روی صندلی برداشتم و از اونجا رفتم.

داختم از دانشگاه خارج میشدم که مهرداد جلوم ایستاد و نگاهم کرد.

- ها؟ چیه؟ گمشو اونور

- آیناز

- چیه؟

- من هیجا نمیرم

تمام بچه های دانشگاه دورمون جمع شده بودند. و بهمون نگاه میکردند.

سمت راست که میرفتم به طرف راست میومد و سمت چپ هم به همین صورت بود.

کلافه پام رو به سمت جلو پرت کردم.

دیگه همیشه باید برم! رفتم جلو و از بازوهاش گرفتم.

همه بچه های دانشگاه تعجب کردند.

حتی خود مهرداد هم تعجب کرد.

شونه هاش رو محکم گرفتم. خیلی آروم پای چپم رو دور پای راستش بستم و با یه حرکت انداختم زمین!

اما یهو اونم دستم رو گرفت!

و منم چون توقع این حرکت رو نداشتم به جلو پرت شدم.

و روی اون افتادم.

موهام اومدند جلوی صورت و چشمام!

دستم روی سینه قوی مهرداد بود.

و دستای اون هم دور کمرم بسته بود.



و چشمامون هم توی هم قفل شده بود.  
 فاصله بینمون به زور سه یا چهار سانتی متر بود.  
 قلبم دیوار وار میکوبید! نکوب لعنتی! واسه این مرد نکوب!  
 نکوب.....!  
 نگاهش پایین تر اومد و به لب هام رسید.  
 خدایا من دارم چه غلطی میکنم؟!  
 سریع از روش بلند شدم و کلافه موهام رو داخل مغنه ام گذاشتم.  
 نگاهی بهش کردم که هنوز دراز کشیده بود.  
 بهم نگاه کرد. و دستش رو به سمتم دراز کرد.  
 دستش رو گرفتم و بعد از روی زمین بلند شد و لباسش رو مرتب کرد.  
 منم لباسم رو مرتب کردم. و خواستم برم که گفت:  
 - آیناز  
 - ساکت شو!  
 بعدم از کنارش رد شدم و از دانشگاه خارج شدم.  
 نیاز به آرامش داشتم. سریع به طرف همون دره همیشگی حرکت کردم.

\*\*\*\*\*

## یک فنجان خاطره

از ماشین پیاده شدم. و رفتم کنار دره...!

پایین دره پر از درخت بود. شب ها خیلی ترسناک میشد. اما نه  
مثل زندگی من!

دست راستم رو روی قلبم گذاشت.

هنوز هم داشت میگوید!

با مشت زدم روی قلبم و گفتم:

- نکوب لامصب! خفه شو عوضی واسه اون نامرد نکوب!

ضربانت نباید واسه اون بالا بره!

نباید دمای بدنت از لمس کردن اون گرم بشه!

بغض بدی به گلوم چنگ میزد.

چشمام لبالم پر از اشک بود.

اما.....

نه.....نه! نباید بریزه.....نباید!

این اشکا نباید واسه یه خیانتکار بریزه! قوی باش آیناز!

واسه اینکه از ریختن اشکام جلوگیری کنم جیغ بلندی کشیدم.

چندین جیغ بلندی کشیدم که صدام بیشتر اوج میگرفت.

و بلند و بلند تر جیغ میکشیدم.

کمی خالی شده بودم. اما هنوز هم بغض داشتم.

کیسه بُکس بهترین وسیله واسه آرامشم بود.

## یک فنجان خاطره

سوار ماشینم شدم و رفتم به همون باشگاه معروف و همیشگی!

\*\*\*\*\*

بعد از سلام و تعویض لباس به سمت کیسه بُکس رفتم.

چنان ضربه هایی میزدم که اگه انسان جلوم بود هلاک شده بود.

بعدم تکواندو کار کردم. خیلی وقت بود که اصلا باشگاه نیومده بودم.

عرق زیادی کرده بودم. دوش خیلی سریعی گرفتم و اومدم بیرون  
بعدم رفتم خونه ساحل!

اصلا حالو حوصله اونها و غر غر هاشون رو ندارم مخصوصا  
آفرین!

با کلید در رو باز کردم. و وارد خونه شدم.

هیچکس خونه نبود. احتمالا ساحل دانشگاه بود. بهتر....!

رفتم داخل اتاقم و بدون هیچ معطلی خوابیدم.

- آیناز..... هوی آیناز با توام ها

با صدای خوابالو گفتم:

- هان؟ چیه؟

- پاشو مهمون داریم

- کدوم خری اومده اینجا؟

صدای مردونه و آشنایی گفت:

- من الان خرم؟!!

چنان از روی تخت بلند شدم که ستون فقراتم نابود شد.

صاف نشستم و بهش نگاه کردم.

خنده ای کرد و گفت:

- چرا قیافت اینجوری شده؟

میدونستم قیافم چجوریه!

وای خاک تو سرت ایناز چه آبروریزی شده! ساحل گندت بزنی!

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- نباید میومدم؟

- نه

- نه؟ اینجا فقط خونه تو نیست ها

- میدون

م که خونه ساحل هم هست

- خوب پس دیگه حرفی هم نیست

- مهر داد میشه بری بیرون

- نه

- عجب پرویی هستی ها حالا وایه چی اومدی؟

یهو ساحل جفتک پروند و گفت:

- وا این چه سوالیه ایناز جووونم

یک نگاه خبیثی بهش کردم و گفتم:

- خفه شو گلم حساب تو جداست

- تو هیچ غلطی نمیکنی

- عه جدی؟ مطمئنی؟

- آره مطمئنم

یهو بلند شدم و سمتش دوویدم!

از اتاق رفت بیرون و به سمت پذیرایی دووید!

منم همچنان دنبالش میدویدم!

- صبر کن تا تیکه ات کنم بیشعور

- نمیخواممم کرم جونم

- شل مغز یه وری گفتم وایسا

- دوست ندارم

یهو صدای بمب خنده و قهقهه اومد.

نگاهی به آدم های روی کاناپه کردم. خدایا آبروریزی از این

بیشتر؟!!

مبین و ماهان و محمد روی یه کاناپه نشسته بودند و آفرین و

آفرینش و آوا هم روبروی اونها بودند.

## یک فنجان خاطره

یه نگاه به خودم کردم. شلوار مشکی ورزشی چسب و یه لباس مشکی قرمز که آستیناش تا سر بازو هام بود. و مو هامم به هم ریخته بود. و آرایشمم کلا خراب شده بود.  
بلند گفتم:

- مرض رو آب بخندید بی شعورای نکبت  
آوا با خنده گفت:

- وای دختر مریدم از خنده بدو برو لباسات رو عوض کن بعدم  
بیا که کارت داریم  
باشه ای گفتم و به سمت اتاق حرکت کردم.

وارد اتاقم شدم. و لباس هام رو با لباس صورتی رنگی که با  
طلایی روش انگلیسی چیزی نوشته بود و آستیناش هم سر  
بازو هام بود.

و سر بازو هام تور صورتی بود.

و قسمت شکم کوتاه بود و از قسمت پهلو هام بلند بود.

از مدل لباس خیلی خوشم اومد!

و شلوار چرم براق مشکی پوشیدم.

مو هامم شونه کردم و دم اسبی بالا بستم.

آرایش صورتم رو هم کاملاً پاک کردم و رژ گلبهی زدم و یکم  
ریمل و رفتم به سمت پذیرایی.....!

## یک فنجان خاطره

روی مبل تکی نشستم و پای راستم رو روی پای چپم انداختم و دستم رو داخل هم گره زدم و روی زانوام گذاشتم و گفتم:

- خوب؟!!

مبین گفت:

- آیناز لج نکن!

- هه من دارم لج میکنم؟!!

- آره خوب

من خیلی دوست داشتم که قبول کنم ولی باید یکم طولش بدم و یکم منتم رو بکشن!

- ببخشیدا ولی من اصلا حوصلتون رو ندارم و میدونم که شما هم خسته اید پس میتونید رفع زحمت کنید!

از روی مبل بلند شدم و به در اشاره کردم!  
مهر داد کلافه گفت:

- چیکار کنیم که قبول کنی؟!!

آهان الان وقتشه!

- باید بهم تعهد نامه بدید

همشون با تعجب گفتند:

- تعهد نامه؟!!

سری تکون دادم و گفتم:

## یک فنجان خاطره

- باید تعهد بدید که ما هیچ وقت آسیب نبینیم حتی یک خراش! و  
اگه صدمه دیدیم باید دست و پاهاتون رو قطع کنن! خوب  
نظرتون؟!

آفرین بلند گفت:

- آیناز این خیلی مسخرست

- آره مسخرست ولی باید تعهد بدند تا قبول کنم

آفرینش از روی مبل بلند شد و روبروم ایستاد و گفت:

- نکن اینکارو آیناز بعدا پشیمون میشی

- نخیرم پشیمون نمیشم!

پسرا هنوز توی شک حرف من بودند. میدونستم که قبول میکنند!

ماهان گفت:

- باشه قبوله

مبین گفت:

- چی چی رو قبول؟!

محمد گفت:

- منم قبول میکنم

مهرداد گفت:

- بس کنید

ماهان گفت:



## یک فنجان خاطره

- ما مراقبشونیم درضمن اگه اینا رو نبریم سرهنگ میکشتمون

مبین کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

- باش قبول میکنیم

سری تکون دادم و گفتم:

- و اما یه چیز دیگه....

همه مشتاق بهم نگاه کردند.

- باید زیر همون تعهد نامه بنویسید که از ما مراقبت میکنید و باید

هم پای حرفتون باشید

مبین گفت:

- هه مثل اینکه خوب رودست خوردیم؟! خوشحالی نه؟

لبخندی خبیث زدم و گفتم:

- چرا که نه؟ چی بهتر از این

بعدم وارد اتاقم شدم.....

"دو روز بعد"

روی نیمکت داخل محوطه دانشگاه نشسته بودم و به جزوه هام

نگاه میکردم.

که احساس کردم کسی کنارم نشست! سرم رو بالا آوردم که

مهرداد رو دیدم!

با تعجب یکی از ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

- چیکار داری؟!!

- نمیخواهی سلام کنی؟

- به نظر خودت لیاقت سلام رو داری؟

- پووف باشه تموم کن

پوزخندی زدم و مشغول کارم شدم که گفتم:

- مبین و من همه کار ها رو درست کردیم الانم دخترا پیش رئیس

دانشگاه هستند تو هم برو اونجا و امضا کن بعدم بریم واسه

معرفی بیمارستان و بقیه چیزا

- تعهد نامه؟!!

- اونم درستش میکنیم

- اول تعهد نامه

- اه لعنتی باشه پس بیا پشت دانشگاه

سری تکون دادم و بعد به همون سمت حرکت کردم.

روی نیمکت نشستم بعد یک ربع همشون اومدند.

مبین با اخم گفت:

- آیناز برگه؟!!

برگه ای از کلاسرم بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. و خودکار

آبی رو هم به سمتش پرت کردم.

پنج دقیقه ای بود که داشت مینوشت!

بعد برگه رو به سمت گرفت و گفت:

- چگونه؟! خوبه؟

برگه رو از دستش گرفتم و نگاهی بهش کردم!

دقیقا همون چیز های بود که خواسته بودم.

سری تکون دادم و گفتم زیرش رو امضا کنید. بعدم پسر ا تک به تک امضا کردند.

برگه رو داخل کلاسرم گذاشتم و گفتم:

- خوب حالا میتونیم بریم پیش رئیس دانشگاه

\*\*\*\*\*

امروز اول دی ماه هست و هوا خیلی سرد...! پالتو قهوه ای رنگ چرم رو پوشیدم.

امروز قرار بود بریم بیمارستان...!

خیلی میترسیدم از اتفاقی که قراره بیافتند.

از سرنوشتی که واسه ما رقم خورده...!

به سمت پذیرایی رفتم. دخترا آماده بودند.

سوار ماشین شد

یم. و به سمت مقصد راه افتادیم.....!

از ماشین پیاده شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم.  
به سمت پذیرش رفتیم و بعد از معرفی یکی از پرستار ها که  
اسمش مهنا بود گفت:

- عزیزم بیا بریم اتاق رئیس

بعدم دنبالش راه افتادیم.

به یه در سفید رسیدیم که روی اون تابلو طلایی رنگی بود که با  
مشکی نوشته بود "رئیس بیمارستان" چند ضربه به در زدیم.  
صدای مردونه ای گفت:

- بفرمایید

وارد اتاق شدیم. نگاهی به اتاق کردم دکوراسیون قهوه ای و  
کرمی رنگی بود. مبل های قهوه ای و میز قهوه ای و بقیه چیز ها  
هم کرم رنگ بودند.

نگاهی به میز کردم که مردی حدود پنجاه و شش ساله با موهای  
جو گندمی و ته ریش جذاب طلایی با چشم های آبی و دماغ نسبتا  
کوچیک و لب های کوچیک و صورتی...!  
مهنا گفت:

- جناب رئیس اینها همون افراد جدید هستند.

لبخند گرمی زد و گفت:

- ممنونم دخترم

چقدر مهربون بود یهو دلم بابام رو خواست دلم آغوش گرمش رو خواست. حتی ازش خبر هم ندارم! خدایا من چه دختر بیشعوری هستم که از خانوادش هم خبر نداره؟! - بشینید! و بعد به مبل ها اشاره کرد. آوا:

- ممنونم از لطفتون

- خواهش میکنم دخترم راحت باش

لبخندی زدم و گفتم:

- شما چقدر مهربونید

خنده ای کرد و گفت:

- دلتون میخواد اخم کنم!؟

- نه نه اصلا آخه فکر میکردیم الان رئیس این بیمارستان مغرور

و از خود راضیه

خنده دیگه کرد و گفت:

- دیگه دیگه ما اینیم

- در اون که شکی نیست آقای!؟

- بنده حمید معتمدی هستم و شما؟

- خوشبختم من هم آیناز فرهنگ هستم

آوا:

- من هم آوا فلاح هستم

آفرین:

- من هم آفرین آخوندزاده هستم و خواهرم آفرینش آخوندزاده

آفرینش:

- منو آفرین دوقلو هستیم

- چه جالب و چه اسم های قشنگی

مشغول صحبت کردن بودیم که تقه ای به در خورد. و بعد کسی وارد اتاق شد.

نگاهی به طرف مقابل انداختم. هیکل بزرگی داشت. چشم های وحشی آبی موهای مشکی و طلایی و ته ریش مشکی دماغ عقابی بالاب های صورتی!

- سلام بابا خوبی؟

- خوبم پسر

- مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم نه؟

- نه بشین اینها پرستار های جدید اینجا هستند آیناز فرهنگ و آوا فلاح و آفرین و آفرینش آخوندزاده و این هم پسر آرش معتمدی هست

پس این آرش بود. حیف همچین پدری واسه این پسر...!

چشماش همش هیز میچرخید دستش رو دراز کرد و گفت:

- خوشبختم

لبخندی زدم و گفتم:

- ما کار زیادی داریم بهتره بریم

و بعد سریع از اتاق بیرون اومدیم.....

خوب خوب پلیس بازیا مون شروع شد.....!!!

به سمت رختکن پرستار ها رفتیم و فرم بیمارستان رو پوشیدیم.

گوشیم رو از داخل جیبم بیرون آوردم و به تلفن خونمون زنگ زدم.

بعد از چهار بوق داشتم آرمان تلفن رو جواب داد.

- بله؟

- سلام بر داداش بی عقل خودم

- به سلام بر خواهر خل خودم

- چه خبرا داداشی؟

- هیچی سلامتی چه عجب شما به ما یه زنگی زدید

- کوفت راستی هنوز خبری نیست؟

- از چی؟

- از عاشق شدن و عشق و فلان....

- نه بابا ما رو چه به اینا

- بله دیگه پیر پسر شدی رفت داداش جونم

## یک فنجان خاطره

- گجای من پیره؟ من فقط بیست و نه سالمه دیگه در ضمن خودتم ترشیده شدی تو خونه تو به فکر خودت باش ترشی لیته

- خوب خفه بابا خونست؟

- آره تازه اومده

- گوشی رو بده بهش که دلم واسش تنگ شده

- ایش لوس

بعد چند دقیقه صدای پدرانه بابام تو گوشی پیچید:

- سلام دختر گل بابا

همیشه این حرفش رو دوست داشتم و بهم آرامش میداد. چشمام پر از اشک شد دلم میخواست بهش بگم که بابایی بیا اینجا پیشم بمون!

با بغض گفتم:

- بابایی دلم واست تنگ شده بود

- الاهی قربون دل کوچولو عروسکم بشم

- بابا چه خبرا؟ مامان خوبه؟

- سلامتی دخترم آره اونم خوبه فقط یکم غر غر رو تشریف دارند.

خنده ای کردم و گفتم:

- بابا نمیخوایید اون پیر پسر تون رو داماد کنید؟ میمونه رو دستتون ها



- مشکل ماهم همینه دیگه زن بگیر نیست دیگه
- اگه میشه گوشی رو بده به مامان جونم
- باش باشه حتما
- صدای مامان تو گوشی پیچید:
- ای دختره ذلیل مرده نمیگی یه مادر و پدري هم اینجا داری یه  
خبر نگیری هاهاه
- و ا مامان باز تو غر زدی؟ زشته مامان جان شیرت خشک میشه  
هااه
- آیناز مگه دستم بهت نرسه خونت حلاکه
- باشه بابا چه خبر از دوقلوها و خواهرم؟
- هیچی اونا هم خوبن فاطمه (خواهر بزرگم) قراره بیاد خونمون  
و دوقلوها هم مدرسه ان
- باشه پس بعدا بهشون سلام برسون و از طرف من ملیکا و ملینا  
رو ماچ کن فعلا بای
- باش مادر برو خدا به همراهات
- گوشی رو قطع کردم خیلی انرژی گرفتم. از اتاق بیرون اومدم و  
مشغول کارهای مربوط شدم.

## یک فنجان خاطره

مشغول معاینه یکی از بیمارها بودم که احساس کردم کسی پشتم ایستاده! گوشی پزشکی رو دور گردنم گذاشتم و برگشتم. که با صورت آرش روبرو شدم.

لبخندی زد و گفت:

- خسته نباشی

ایروی بالا انداختم و گفتم:

- ممنون با من کاری داری؟

- نه فقط اومدم حال بیمار رو چک کنم.

- آهان من چک کردم حالش خوبه فردا میتونه مرخص بشه

- خانوم دکتری بهت میاد

تک خنده ای کردم و گفتم:

- ممنونم

از اتاق بیمار خارج شدم که کنارم اومد و باهام هم قدم شد.

- اسمت آیناز بود درسته؟

- اوهوم آیناز فر

هنگ

- اسم قشنگی داری

- ممنونم

- اممم میتونم به اسم صدات کنم؟
- خیر
- چرا؟
- چون اصلا خوشم نمیاد
- باشه پس خانوم فرهنگ شب برنامه ای داری؟
- خوب نه واسه چی؟
- قراره امشب با دوستام بریم دربند و جوجه بخوریم میتونی با دوستات بیایی؟
- خوب چرا که نه باشه فقط ساعت چند؟
- ساعت هشت شب اونجا باشید بهتره
- اوکی فعلا
- فعلا

\*\*\*\*\*

اونجوری هم که فکر میکردم سخت و مقاوم نبود میشد بهش نفوذ کرد.

حالم از اینجور پسرای عوضی بهم میخوره دنیا شده پر از آدمای پست و عوضی که عین گرگ درنده به جون دخترا میوفتن!

نگاهی به ساعت کردم که پنج بود. سریع به طرف حموم رفتم و یک ساعتی رو اونجا بودم. موهام رو با ششوار خشک کردم و شونه زدم. بعد هم محکم بالا بستم.

## یک فنجان خاطره

و چتری هام رو هم شونه زدم و بیرون انداختم.  
مانتو مشکی صافی رو پوشیدم که قسمت چپ اون با رنگ  
طلایی طرح های گل بود با کمر بند مشکی طلایی و شلوار کتان  
جذب مشکی با شال مشکی و کیف براق مشکی با خط های  
طلایی کفش اسپرت هم با کیفم یکی بود.  
آرایش هم فقط ریمل و رژ کالباسی زدم.  
از اتاق بیرون اومدم نگاهی به ساعت مچی ام کردم که شش و  
یازده دقیقه رو نشون میداد.  
دوساعتی تا دربند راه بود.  
آفرین مانتو طوسی رنگی پوشیده بود با شال مشکی و شلوار  
کتان آبی تیره و کیف و کفش طوسی  
آفرینش هم مانتو زرشکی مشکی پوشیده بود با شال مشکی و  
شلوار خاکستری جذب با کیف و کفش مشکی  
آوا هم مانتو آبی تیره با شال مشکی و شلوار آبی تیره و کیف و  
کفش مشکی و آبی  
سوار شاستی شدیم و به سمت دربند حرکت کردیم....!!  
از ماشین پیاده شدیم نگاهی به اطراف کردم.  
گوشیم رو بیرون آوردم و به شماره آرش تک زدم. قبلا شمارش  
رو گرفته بودم.

## یک فنجان خاطره

دیدم کسی داره دست تکون میده کمی دقیق نگاه کردم که آرش رو دیدم به سمتون اومد و گفت:

- سلام بچه ها خوش اومدید

- ممنون

- بیا بریم و با بچه ها آشناتون کنم

سری تکون دادم و دنبالش به راه افتادیم.

به آلاچیق خیلی زیبایی رسیدیم. داخل آلاچیق شدیم که با صحنه ای که دیدیم همون جا خشکمون زد.

نگاهم با نگاه مهر داد گره خورد. قلبم دوباره محکم زد. نزن عوضی! قلب نزن واسه این نزن!

چشمام رو بستم و بعد چند ثانیه باز کردم.

آرش سریع و با هول گفت:

- ایناز حالت خوبه؟

- آره آره خوبم

ماهان سریع گفت:

- به به ببینید کیا اینجان بچه ها

آرش با تعجب گفت:

- شما ها هم رو میشناسید

آفرین گفت:

## یک فنجان خاطره

- نه زیادم هم رو نمیشناسیم یعنی کاری بهم نداریم فقط یه هم  
دانشگاهی هستیم

آوا که هنوز تو شوک بود گفت:

- آره دقیقا مگه ما باهم چه نسبتی داریم که همو بشناسیم نه؟

حرف آوا کاملا دو پهلو بود و یه جورایی نیش و کنایه بود.

که محمد پوزخندی زد و گفت:

- بله درسته خانوم فلاح

آرش گفت:

- خوب شما ها که همو میشناسید فقط میمونه کیوان و یاشار و

رادین

بعد هم اشاره ای به پسرا کرد.

کیوان موهای خرمایی داشت با چشم های درشت قهوه ای و ته

ریش قهوه ای و دماغ بادمجونی و لب های قلوه ای و قرمز

یاشار هم موهای مشکی داشت با چشم های طوسی و دماغ عقابی

و لب های گوشتی قرمز و ته ریش جذاب مشکی

رادین هم موهای قهوه ای روشن با چشم سبز روشن وحشی و

دماغ نسبتا عقابی با لب گوشتی صورتی

هیكل هر سه تاشون هم عالی بود.

## یک فنجان خاطره

دستشون رو به طرفمون دراز کردم. لبخندی ملایم زدم و باهانش دست دادم. از گوشه چشم نگاه می‌کردم که رنگش به کبودی میزد.

کیوان گفت:

- خوشبختم

با خنده گفتم:

- من هم همینطور آقا کیوان

- با من راحت باش کیوان بگو

- باشه حتما

یاشار هم گفت:

- پس منم اینجا بوقم؟!!

آفرین گفت:

- نخیرم تو هویجی

- نه بابا جدی؟

- بنده بابا شما نیستم

- جدی فکر کردم بابامی

- عزیزم احتمالا چشمات مشکل پیدا کرده برو چشم پزشکی

- آدرس دکتر رو ندارم

- اون دیگه مشکل خودته

- خوب اگه مشکل منه پس چرا اسرار میکنی برم دکتر؟

- اسرار نکردم!

- کردی

- نکردم

- کردی

- نکردم

با صدای بلندی گفتم:

- اه بس کنید دیگه سرم درد گرفت.

همه با تعجب بهم نگاه کردند و یهو ترکیدیم از خنده! البته به جز

اون چهارتا قوزمیت!

آرش یازده پرس برنج و جوجه گرفت و خوردیم.

آوا گفت:

- بچه ها من حوصلم پوکیده

کیوان سریع گفت:

- خوب بزار تو یخچال تا کپک نزنه

- تو اگه حرف نزنی بهت نمیگن لالی ها

- نه اصلا نمیشه راه نداره

- پرو

- خودت



آرش:

- بریم یه دوری این دورو اطراف بزنیم؟!!

- باشه بریم

بعدم از آلاچیق بیرون اومدیم.

آفرینش دستش رو به طرفین باز کرد و بلند گفت:

- وایی هوا چقدر خوبه

رادین گفت:

- آره هوا عالیه

- از شما نظر خواستن؟

- نه ولی گفتم

منو آرش و یاشار و آفرین و کیوان و یاشار و آوا و آفرینش و رادین در کنار هم راه میرفتیم. و اون چهارتا هم پشت سر ما با صورتی کبود حرکت میکردند.

کمی قدم زدیم و بعد هم از هم خداحافظی کردیم و به سمت خونه حرکت کردیم.....!

"یک ماه بعد"

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. گوشی رو از زیر بالشتم بیرون کشیدم و نگاهی به صفحه گوشی کردم. آرش بود.

جواب دادم و با صدا

یی خوابالو گفتم:

- بله؟

- عزیزم خوابیده بودی؟

- او هوم

- خانوم خوابالو پاشو ساعت هشت و نیم

- باشه ولی خوب شد بیدارم کردی

- خوب من برم که بیمار دارم

- باشه برو

- منتظر دیدارتم گلی

- باشه فعلا

- فعلا

گوشی رو قطع کردم و از روی تختم پریدم پایین!

صورتتم رو شستم و لباس هام رو عوض کردم و موهام هم شونه زدم و محکم بستمشون

و بعد هم رفتم به سمت پذیرایی...دیشب اومدم خونه ساحل موندم. صداهایی از داخل آشپزخونه می اومد.

وارد آشپزخونه شدم و با دیدن زهرا جیغی کشیدم و گفتم:

- وایی زهرا چطوری؟
- برگشت نگاهم کرد و بعد به سمت هم پرواز کردیم.
- همدیگه رو در آغوش کشیدیم.
- چه خبرا ایناز خانوم؟
- هیچی بابا راستی تو چی خبری نیست؟
- از چی؟
- از دوقلوهای خاله
- مرض بیشعور نکبت منحرف
- وا خو من خواهرزاده میخوام
- زد پس کله ام و گفت:
- تو پنیر میخوری که از چیزا دلت بخواد
- باشه بابا نخور منو
- راستی ایناز
- جانم؟
- هنوزم درگیر اون پسراییی؟
- آره ساحل برات گفته؟
- آره
- ساحل هم گفت:
- ایناز میخواد انتقام بگیره

زهر را دستش رو روی قلبم گذاشت و گفت:

- اگه انتقام بگیری قلبت آروم میشه؟ نه آیناز اینو قبول کن که دوستش داری اینو قبول کن که هنوزم با دیدنش با لمسش با حرفاش قلبت دیوونه وار واسش میزنه

نذاشتم بقیه حرفاش رو ادامه بده و دستش رو پس زدم و گفتم:

- نخیرم الکی خیال بافی نکنید اینطوری نیست

بعدم به طرف اتاقم رفت و لباس هام رو پوشیدم و سوار ماشینم شدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم.

\*\*\*\*\*

از پنجره رختکن پرستارها نگاهی به بیرون کردم که برف سنگینی در حال باریدن بود. اولای بهمن ماه بود.

حالم از برف بهم میخورد. حرفای زهرا تو گوشم تکرار میشد. و خاطرات جلو چشمم رژه میرفت.

دوتا دستام رو بالا آوردم و سرم رو محکم فشار دادم. سرم خیلی درد میکرد.

دوباره و دوباره صحنه ها و حرف ها تکرار میشدند.

باریدن برف هم شدت گرفت و من رو عصبانی تر کرد.

یهو به سمت میز شیشه ای کوچیک رفتم و همه وسایل روش رو پرت کردم. کتابخانه کوچیک که روی دیوار بود هم کتاباش رو روی زمین پخش کشیدم. جیغ بلندی کشیدم.

## یک فنجان خاطره

هنوزم سرم میون دستام بود. نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم با شدت  
سمت حیاط بیمارستان دویدم.

همه جا سفید شده بود. با دستام برف ها رو پخش میکردم و جیغ  
میکشیدم.

بلند گفتم:

- همش تقصیر شما برف های عوضیه

خاطره جلو چشمم رژه رفت:

روز برفی بود و همه جا پر از برف بود خوشحال بودم اما وقتی  
خیانت رو دیدم شکستم تو روز برفی خیانت دیدم تو روز برفی  
شکستم تو روز برفی مُردم!

گریه ام شدت گرفت. احساس کردم کسی کنارم نشست. برگشتم  
که مهربان رو دیدم.

دستش رو دور بازو هام حلقه کرد و گفت:

- آیناز!؟!

باشدت از روی زمین بلند شدم و به عقب هلش دادم و بلند گفتم:

- عوضی گمشو نمیخوام ببینمت! همش تقصیره توعه عوضیه  
زندگی من رو تو نابود کردی

اشک هام تند تند می اومدند پایین!

باد سردی وزید تنم لرزه ای خورد دیگه توان ایستادن نداشتم.  
چشمم رو بستم و دیگه چیزی جز سیاهی ندیدم.

چشمام رو باز کردم. نور شدیدی به چشمام هجوم آورد سریع  
بستمشون!

و بعد چند ثانیه که چشمام به نور عادت کرد دوباره باز کردم.  
همه جا سفید بود. سوزش بدی توی دستم بود. نگاهی به دستم  
کردم. سرُم به دستم وصل بود.

کمی فکر کردم و همه چیز یادم اومد.

سردردم، باریدن برف، حرف های زهرا، بهم ریختن اتاق، دویدم  
تو حیاط، جیغ کشیدنم، مهرداد و بعد هم بیهوش شدنم.

سریع سرُم رو از دستم بیرون کشیدم و بعد به طرف در رفتم و  
از اتاق خارج شدم که آرش به سمتم اومد.

- ایناز چرا بلند شدی؟ تو اصلا حالت خوب نیست

- خوبم آرش

- بهتره بری استراحت کنی

- گفتم که خوبم لازم نیست

نگاهی به اطراف کردم که مهرداد رو با حالت شرمزده دیدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بخاطر نابود کردنم ازت ممنونم آقای چاوشی

## یک فنجان خاطره

نگاهی بهم کرد و من هم از کنارش رد شدم.

باید این رابطه رو تموم کنم! اونم فقط با تموم کردن این ماموریت!

سریع به اتاق پرستارها رفتم و لباسام رو عوض کردم و رفتم خونه و سریع خوابیدم.

\*\*\*\*\*

وارد بیمارستان شدم که آرش رو دیدم تند تند به جایی میرفت.

از ماشین پیاده شدم و رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

- آرش چیشده؟

- چیزی نشده ایناز جان

- یعنی من اینقدر قریبه ام؟

- نه ایناز اما....

- اما چی؟

- ببین من کارم خیلی مهمه میرم بعد میام و برات توضیح میدم

- نخیرم باهم میریم

- اما ایناز

- اما و اگر نداره

و بعد به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم.

کلافه دستی تو موهاش کشید و بعد سوار ماشین شد.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- فقط قول بده که هر چیزی دیدی و شنیدی رو به کسی نگی؟!!

چشمام رو بازو بسته کردم و گفتم:

- باشه قول میدم فقط باید بعدش برام توضیح بدی

- باشه قبول

بعدم حرکت کرد. ضبط رو روشن کرد و آهنگ امو بند هر جا که باشی پخش شد.

.....

با توقف ماشین نگاهم رو از پنجره گرفتم و به آرش نگاه کردم!

- پیاده شو

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اطراف کردم.

یه جنگل خیلی بزرگ و سرسبز و پر از درخت بود.

- دنبالم بیا

- گجا داریم میریم؟

- بعدا میفهمی

دنبالش راه افتادیم از میون درخت ها حرکت می کردیم.

بالاخره به وسط جنگل رسیدیم آخرین درخت رو هم گذشتیم.

و به یک خونه کلبه ای کوچیک رسیدیم. داخل کلبه شدیم و یک

پیرزن رو دیدیم.



- سلام بر جوون ها خوبین؟

آرش عصبانی گفت:

- مزه نریز شوکت خانم

- باشه جوون رمزو بگو

- عقاب در کمین یک خرگوش

پرزن لبخندی زد و دکمه ای رو فشار داد و در زیر زمین پله هایی نمایان شد و ما هم به پایین رفتیم...!

همه جا گرد و خاک و فرسوده بود. پله هاش کوچیک و تنگ و کثیف بود.

پله ها تموم شد که به در خاکستری رنگی رسیدیم. کنارش یک دستگاہ بود آرش کارتی بیرون آورد و روی دستگاہ گذاشت بعدم در باز شد و وارد اتاق شدیم.  
جای خیلی ترسناکی بود.

داخل اتاق چند تا آدم هیکلی و ترسناکی بودند به سمتمون اومدند و با دستگاہی ما رو بررسی کردند که چیزی باهامون نباشه!  
گوشه اتاق یک آینه تمام قد بزرگی بود.

آرش به اونجا رفت و آینه رو کمی فشار داد که به داخل رفت.  
و وارد شد. من هم باهاش رفتم.  
وایی خدایا من باورم نمیشه!

## یک فنجان خاطره

واقعا همه چیزاش مخفیانه و ترسناک بود.  
 به عمارت خیلی خیلی بزرگ عمارت نبود که قصر بود.  
 همه جا پر از مجسمه های گرون قیمت و تابلوهای زیبا و چشم  
 گیر!

چندین اتاق بود. پله های زیبایی بود با نرده های طلایی رنگ  
 معلوم بود طبقه بالا قشنگ باشه!

همه جا پر از محافظ و خدمتکار بود.

و همه هم مشغول کاری بودند. دستم رو کشید و بهم گفت:

- میخوام تو رو به مانی معرفی کنم

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم آرش اینجا گجاست؟

چشماش بست و گفت:

- بعدا برات توضیح میدم

من رو دنبال خودش به طبقه بالا کشید. یه پذیرایی خیلی بزرگی  
 بود با مبل های خیلی قشنگ و شیک!

و بعد هم سالن زیبایی بود کف زمین از سرامیک های طوسی  
 براق براق پوشیده شده بود.

به یکی از در های طوسی رسیدیم. تقی به در زدیم.

صدای بم و مردونه ای گفت:

- بفرمایید

در رو باز کردیم و وارد اتاق شدیم.

نگاهی به اتاق کردم. خیلی بزرگ بود فکر کنم سه برابر اتاق من بود.

فکر کنم چهل یا پنجاه متری بود.

سمت راست و چپ دیوار بود با دکوراسیون عالی طوسی و سفید که تخت بزرگ دونفره طوسی خودنمایی میکرد و روبروم هم کلا پنجره بود و اصلا دیواری نبود. و بعد جلوی پنجره شیشه ای یه میز کار بود و کنارشم یک کتابخانه خیلی بزرگی بود و روبرو تخت هم یک تابلو خیلی بزرگی بود که پسری روی صندلی چوبی نشسته و تیپ اسپرت زده و پاهاش رو روی هم انداخته و به صورت کج نشسته و دست چپش روی زانوش بود و دست راستش هم کلاه اسپرتش رو گرفته بود و آرنج دست راستش روی صندلی بود.

محو عکس شده بودم. پسر خیلی جذاب و خوشگلی بود.

چشم های گربه ای طوسیش خیلی دلربا بود.

بینی کوچیک و مژه های بلند و لب های گوشتی قرمز با ته ریش طلایی و موهای مشکی طلایی که کج انداخته بود.

- بسه من رو خوردی

- هان؟

صورت من رو برگردوندم که همون پسر رو دیدم که جلوم ایستاده بود.

دستش رو جلوم

دراز کرد و گفت:

- خوشبختم من مانی هستم

- منم اینازم

- شیطون چرا اینقدر به عکس من خیره شدی؟

- چون دوست داشتم فضولش تویی؟

- نه بابا

- بنده بابای شما نیستم

- باشه شکر خوردم

- اونم از نوع قهوه ایش

- کم نیاری ها

- نگران نباش زیادم میارم

- نه مثل اینکه زبونت خیلی درازه

- بر منکرش لعنت

- اون که بعله

- مگه گوسفندی که بعله بعله میکنی؟

آرش گفت:

- وایی سرم رو بردید تموم کنید دیگه

## یک فنجان خاطره

روی کاناپه چرم مشکی رنگی نشستم. و روبه آرش گفتم:

- آرش تو نمیخواهی بگی قضیه از چه قراره؟

مانی گفت:

- تو مگه نمیدونی؟

- از چی؟

- کارمون و باند

- چی؟ اینا چین؟ نه خوب بگید تا بدونم

آرش نگاهی بهم کرد و کمی به فکر فرو رفت.

نفس عمیقی کشید و نگاهی بهم کرد و گفت:

- ببین چون بهت اعتماد دارم میگم

پس بالاخره بهم اعتماد کرد و تو دادم افتاد هه پسره بدبخت

بیچاره!

- من یکی از آدمای این باندم که دختر جا به جا میکنیم و میفرستیم

دبی و ازشون پول میگیریم و البته با همین پول باند دیگمون که

قاچاق مواد هست رو اداره میکنیم.

با تعجب و بهت گفتم:

- وایی نه نه دروغ آرش دروغ نگو خیلی مسخره اس بس کن این

بازی هارو

نگاهی به گوشی توی دستام کردم. داشت صدا رو ضبط میکرد.

مانی به من نگاهی کرد و گفت:

- نخیرم این کاملاً جدی بود و کار ما هم خیلی جدیه آگه آر ش  
اسرار به گفتن نمی‌کرد بهت نمی‌گفتیم و البته چون از این قضیه  
آگاه شدی باید بمیری چون مخفیگاهمون هم بلدی پس بیرون از  
اینجا قطعاً به پلیس خبر میدی

اینا داشتن چی میگفتن؟ من باید بمیرم؟

آر ش سریع گفت:

- نه نه ببین مانی مگه ما چند تا دختر خوب و زرنگ واسه تعلیم  
دختر نمیخواستیم؟

- خوب؟!!

- ببین آیناز هست اون بهشون تعلیم میده خواهش میکنم نکشش  
- اصلاً حرفشم نزن اینها خودشون چیزی نمیدونند بعد بیان به بقیه  
تعلیم بدن؟ عمراً درضمن چجوری به این اعتماد کنم؟

- مانی ازت خواهش میکنم

مانی گفت:

- باشه ولی بزار خودت آیناز فکرشو بکنه

نگاهی بهم کرد و گفت:

- آیناز مرگ رو انتخاب میکنی یا زندگی و همراهی با خلاف کار  
ها؟!!

## یک فنجان خاطره

هه من اینازم دختر سرهنگ علی فرهنگ دختر یک پلیس بعد  
بیام و خیلی راحت تسلیمتون بشم؟ عمرا من باید شما ها رو  
بکشممم!!!

سریع گفتم:

- من زندگی کردن و نفس کشیدنم رو دوست دارم اما....

آرش گفت:

- اما چی؟

- شرط دارم

- شرط؟!

- آره

- خوب چیه؟

- باید دوستانم درباره این قضیه بدونند تا هر چهارتامون باهاتون  
همکاری کنیم!

مانی اسلحشو بیرون کشید و به سمت نشونه گرفت. و گفت:

- منو مسخره خودت کردی؟

- همین که گفتم اگه میخوایی من رو بکشی باشه ایراد نداره بکش

انگشتش روی ماشه کشیده شد که....

آرش با صدای بلندی گفت:

## یک فنجان خاطره

- آگه بخوایی آیناز رو بکشی باید من رو بکشی دوست چندین  
سالت رو حالا بهتره اول از من شروع کنی
- آخه عوضی نمیبینی این دختره چی میگه!؟
- میدونم ولی من به هر چهارتاشون اعتماد دارم مانی تموم کن و  
بهم عین قبل اعتماد کن نه به عنوان همکار و دوست به عنوان  
برادر ازت خواهش میکنم
- مانی چند ثانیه چشماش رو بست و بعد باز کرد و گفت:  
- باشه فقط بخاطر تو
- بعد هم اسلحه رو پایین آورد و نگاهی بهم کرد و اومد جلوم و  
روبروم ایستاد و تو چشمام ذل زد و گفت:
- من همونطور که خوب و شوخ و شیطونم همونطورم مغرور و  
سرد و بی عصابم پس با دم من بازی نکن حله؟  
با گستاخی تو چشماش نگاه کردم و گفتم:
- ببخشیدا ولی مگه تو گاوی سگی چیزی هستی که دم هم داشته  
باشی؟
- نخیرم این یه اصطلاح بود
- اصطلاحت آرش و کشته
- آرش:
- وا من بدبخت
- تو خفه آرشی



مانی یه نیمچه لبخندی زد و گفت:

- خیلی گستاخی میدونستی؟

- بعله میدونستم آقا

- و البته خیلی مغرور

- چشم حسودانم از جمله تو و آرش بسوزه

آرش:

- میشه کاری به من بدبخت نداشته باشید؟!

- نه آرش خیلی زر میزنی ها عصاب نداشتی واسه آدم اه

- بیا منو بخور

- آخه خوردنی نیستی اگه خوردنی بودی که تو دستشویی وقتت

تلف نمیشد

چشم های مانی درشت شده بود و آرش هم داشت به حرفم فکر

میکرد.

یهو مانی ترکید از خنده آخی چقدر ناز میخنده چال گونه هاش

رو!!

وایی ایناز چاله گونه هاش عین مهرداد!

اه همش مهرداد مهرداد ذهنم شده فقط اون!

آرش بلند گفت:

- دختره بیشعور میزنم نفلت میکنم

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نیچ جرعت نداری

مانی گفت:

- بچه دعواتون رو بیرون بکنید من سرم شلوغه

آرش یهو جدی گفت:

- مانی راستی واسه چه بهم زنگ زدی؟

- آهان شرکت (...). قردادش رو لغو کرده احتمال میدم کار

خشایار باشه

- باشه من برسیش میکنم

باهم خداحافظی کردیم و بعد هم من رو رسوند خونه و ماشین هم

قرار شد همونجا بمونه و فردا بیاد دنبالم! باید قضیه رو به دخترا

و پسرا بگم!

سرم به بالشت نرسیده بود خوابم برد.

با تکون دادن یک نفر از خواب بیدار شدم.

با صدالی خوابالو گفتم:

- هان؟ چیه؟

- کوفت پاشو ببینم

یهو از روی تخن پریدم پایین!

تند تند گفتم:

- و اییی آفرین یه خبر توووپ دارم!

- حالا چی هست؟

- نچ نمیگم اول پاشو به پسرا بزنگ و بگو بیان

به همون کافی شاپ خودمون

- و ا باشه

- پس بدو برو آماده شو و به دخترا هم بگو آماده بشن

سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون... به سمت سرویس رفتم و صورتم رو شستم بعد هم به سمت کمد رفتم.

در کمد رو باز کردم و نگاهی به مانتو هام کردم.

مانتو زرشکی کوتاه تا ران پاهام و یک شلوار کتان جذب کرمی با شال دومتری بلند زرشکی و کفش عروسکی کرمی که فقط سه یا چهار سانتی متر پاشنه داشت و کیف براق کرمی...!

آرایش مفصلی کردم. و از اتاق اومدم بیرون... با دخترا به سمت ماشین رفتیم و سوار سدیم و به سمت کافی شاپ (.....) حرکت کردیم!

\*\*\*\*\*

منتظر اونها روی صندلی نشسته بودیم که هر چهارتاشون با ابهت خاصی وارد شدند.

## یک فنجان خاطره

نگاه همه دخترا روی اونها ثابت بود. نگاهی به اطراف کردند.  
ما رو دیدند و با لبخند به سمتمون اومدند. میشد حرص خوردن  
دخترا رو تشخیص داد.

روبرومون نشستند.

مبین با اخم گفت:

- خوب؟!!

نگاهی پر از غرور بهشون کردم و گفتم:

- من تونستم مخفیگاهشون و همینطور اعترافشون رو بدست  
بیارم.

مهرداد لبخندی زد و گفت:

- واقعا ازت ممنونیم

پوزخندی زدم و گفتم:

- نیاز به تشکر نیست فقط بخاطر مردم و جوون های این کشور  
کردم نه بخاطر بعضیواز خرمگس ها

صورت هر چهارتاشون از عصبانیت قرمز شد. حقشونه!!

گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و اول صدای ضبط شده رو  
پخش کردم.

بعد از اعترافات و حرفاشون به کلکل من و آرش و مانی رسید.

خنده رو لب های آفرین و آفرینش و آوا نشست البته مبین و ماهان  
و محمد هم بودند اما.....

## یک فنجان خاطره

صورت مهر داد کبود شده بود. کلافه دستی توی موهاش کشید و بعد یهو.....

محکم دستای مشت شده اش رو روی میز کوبید که صدای بدی داد.

همه نگاه ها روی ما ثابت موند.

اهمیتی ندادم و روبه مبین گفتم:

- مبین مخفیگاهشون زیر زمینه

- چی؟

بعدم همه رو کامل و اسش توضیح دادم.

محمد گفت:

- رمز خیلی جالبه و اونو فهمیدیم اما اکن کارتی که کلید اون در

طوسییه رو باید به دست بیارید

خیلی خونسردانه گفتم:

- نه لازم به اون نیست

ماهان گفت:

- چرا؟

- چون قراره من و دخترا با اونها همکاری کنیم و صاحب از اون

کارت ها هم میشیم

مهر داد که هنوزم عصبانی بود گفت:

- منظورت چیه؟

- مگه توی ضبط نشنیدید که من قبول کردم

- چی؟ خیلی خطرناکه ایناز

- به تو مربوط نیست مهر داد

آفرین گفت:

- حالا که شروعش کردیم باید تا آخرش پیش بریم

آوا سری تکون داد و گفت:

- حتی اگه به قیمت باختن جونمون باشه

آفرینش از روی صندلی بلند شد و گفت:

- خارج شدن از این بازی فقط به دست خودمونه پس دخالت نکنید

آقایان محترم

و بعد از کنارشون رد شدیم و از کافی شاپ بیرون اومدیم.

"چند هفته بعد"

چند هفته ای میشد که ما توی این باند کار میکردیم.

خیلی نقطه ضعف فهمیدیم و کلی حرف از شون کشیدیم.

یک هفته به عید مونده بود. فردا جشن خیلی بزرگی به افتخار

موفقیت باند و پول بدست آوردنشون و همینطور رئیس اصلی این

باند....!

## یک فنجان خاطره

تا جایی که فهمیدم مانی رئیس باند نیست بلکه عموش رئیس اصلیه! و الان آلمان زندگی میکنه و قراره فردا بیاد.

کار ما هم انتخاب لباس واسه دخترا آرایش و یاد دادن عشوه و رقص و بعد بفرستیمشون دبی...!

از همه چیز خسته و کلافه شدمم.

دیگه بیمارستان نمیرم و از دانشگاه هم مرخصی گرفتیم.

قراره هشتم عید بریم دبی و ما هم باهاشون میریم و اونجا اونها رو دستگیر میکنیم.

ولی پسرا میگفتن فردا ولی با اسرار های ما قرار شد هشتم عید باشه...!

و من هم الان با دخترا اومدیم برای خرید...!

نگاهی به مغازه ها کردم لباس زرشکی رنگی بلند با آستین های بلند و توری و قفسه سینهش هم تور مشکی زرشکی بود.

و کنار پهلوهاش طرح های مشکی بود و پایین لباس تورهای مشکی به صورت نیم دایره دور لباس بودند.

خیلی شیک و پوشیده بود. از لباس خیلی خوشم اومده بود. لباس رو پرو کردم که خیلی بهم میومد.

آفرین داد زد:

- بیشعور عوضی منم از اون لباس میخوام

لباس رو در آوردم و دادم به فروشنده و گفتم:

- خانومی از این لباس چند تا دارین؟

- چهارتا ولی در رنگ های مختلف

- میشه بیاریدش؟

- بله حتما

سه تای دیگه آورد که اولی طرح مشکی سفید بود دومی طرح

طوسی کرمی و سومی صورتی طلایی

مشکی سفید رو آفرینش برداشت و طوسی کرمی هم آفرین و

صورتی طلایی هم آوا

پول رو پرداخت کردیم و از مغازه بیرون اومدیم.

وایی خدایا چرا اینجا اینقدر شلوغه؟!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که بتونم با اون کفش های بلند

درست راه برم و نیافتم زمین و آبروم بره!

آخه ایناز تو چه به اینها؟! رفتم کنار پنجره بزرگ عمارت ایستادم

و بیرون رو نگاه کردم.

برف قشنگی میبارید اما واسه من بی تفاوت بود و از برف متنفر

بودم.

کسی رو کنار خودم حس کردم. صداش کنار گوشم نجوا کرد که

گفت: خیلی خوشگل شدی!

لرزیدم...! از لحن صحبتش، از گرمی کنارش، از نگاه خیره اش



چشمام رو برای لحظه ای بستم.

نه نه نباید برگردم به همون آیناز احمق! قلبم دیوانه وار میکوبید!

نکوب لعنتی... بهت گفتم واسه یه آدم پست نکوب... واسه کسی

بکوب که لیاقتش رو داشته باشه نه یه آدم خیانتکار!....!

چشمام رو تو چشماش دوختم و با گستاخی و لحنی سرد گفتم:

- خوشگلی من به تو مربوط نیست

بعدم از کنارش رد شدم. و به سمت مهمون ها رفتم. روی یکی از

مبل های چرم رنگ مشکی نشستم و پای راستم رو روی پای چپم

انداختم و به مهمون ها نگاه کردم.

- چه خبرا خانوم خانوم ها!

سرم رو برگردوندم و به آرش نگاه کردم.

شلوار کتان مشکی کت طوسی رنگ با لباس سفید و پاپیون

زرشکی دقیقا همرنگ لباس من!...

پوزخندی زدم و روم رو ازش برگردوندم.

آرش دستی تو موهای خوش حالتش کشید و کلافه گفت:

- چیشده آیناز؟

- به تو مربوط نیست

- آیناز چته؟

- خسته شدم

- مهمونی تازه شروع شده
- پس کی اون عموی مانی میاد؟
- تک خنده ای کرد و گفت:
- خیلی عجولی ها
- جواب سوال منو بده
- نیم ساعت دیگه
- نفس حبس شدم رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم:
- اه من تا نیم ساعت دیگه چیکار کنم؟
- بریم برقصیم؟
- از گوشه چشمم بهش نگاه کردم و گفتم:
- نه
- آخه چرا؟
- همین که گفتم نه
- عه ایناز ناز نکن دیگه پاشو
- حوصله ام واقعا سر رفته بود و حالم از این مهمونی بهم میخورد.
- بهتر بود که برم باهش برقصم!
- دستش رو سمت گرفت و گفت:
- افتخار یه دور رقص رو میدید بانوی زیبا؟!!

## یک فنجان خاطره

لبخند سردی زدم و دستم رو داخل دست های مردونه آرش گذاشتم.

و به وسط پیست رفتیم. آهنگ ملایمی پخش شد و چراغ ها هم خاموش شد.

مشغول رقصیدن بودیم که یهو...

دست کسی دور مچ دستم گره خورد. و من رو از آرش جدا کرد. آرش هم خیلی ریلکس نگاه کرد و با دختر دیگه ای مشغول رقص شد.

همه جا تاریک بود و نمیتونستم جایی رو ببینم. دستم رو به طرف خودش کشید و از داخل عمارت به بیرون کشید و داخل حیاط برد.

روبروش ایستادم که صورت خشمگین مهر داد رو دیدم. با صدایی خشن گفت:

- تو بغل بقیه خوب خوش میگذرونی نه؟!!

- آره اتفاقا خیلی خوب بود

دستش رو بالا آورد چشمام رو بستم منتظر سیلی بودم اما خبری نشد. چشمام رو باز کردم.

دستای مهر داد مشت شده بود.

دست راست مشت شده اش رو روی تنه محکم درخت کوبید.

و آروم گفت:

- حیف که دلم نمیاد صورتت خراب بشه و یک آخ بگی حیف  
دلم و اسش سوخت چشمام لبالب اشک شد. یک قطره از چشمام  
چکید.

نه... نه... با پشت دستم اشکم رو پس زدم.

نگاهی به دستش کردم که داشت خون میومد.

با ترس به سمت دستش رفتم و دستش رو گرفتم. دوباره بدنم  
لرزید.

- وایی مهرداد دستت داره خون میاد

دستش رو کشید و گفت:

- به تو مربوط نیست

- صبر کن الان میام

سریع به سمت داخل عمارت رفتم و دستمال کاغذی و باندی رو  
از خدمتکاری گرفتم.

سریع به سمت حیاط دویدم.

اما مهرداد نبود. نگاهی

به اطراف کردم اما نبود.

بلند اسمش رو به زبون آوردم ولی کسی جواب نداد.

## یک فنجان خاطره

از حرص و عصبانیت همه باند و دستمال ها رو روی حیاط پرت کردم و وارد عمارت شدم.

روی صندلی نشستم و جامی رو برداشتم و مزه مزه کردم.

با صدای کسی کنار گوشم برگشتم.

- الان عموی مانی میاد خوشگل خانوم

سری تکون دادم. و به پله های زیبا نگاه کردم.

مانی با مرد زیبایی که پنجاه و خورده ای سال بهش میخورد پایین اومد.

موهای سفید و مشکی و چشمای طوسی با لب های کوچیک صورتی و بینی عقابی

واقعا زیبا بود...! قیافش خیلی برام آشنا بود.

- آرش اسم عموی مانی چیه؟

- واسه چی؟

- همینجوری!

- محمود کیانی

با چیزی که گفت چشمام از تعجب گرد شد.

وایی خدایا نه نه!

اون نباید منو ببینه...! اگه منو یادش بیاد باید چیکار کنم؟ کل

ماموریت بهم میخوره...!

## یک فنجان خاطره

برگشتم و خواستم به سمت حیاط برم که مانی بلند گفت:

- ایناز جایی میخوایی بری؟

چشمام رو بستم. نگاه همه روم بود. به سمت اونها برگشتم و با لبخندی به سمتشون رفتم.

- نه خیلی تشنم بود خواستم آب بخورم

- آهان باشه ولی بهتره اول معرفی کنیم

بعد اشاره به محمود کرد و گفت:

- اینم عموی بنده و عمو جان ایشون هم ایناز

نگاه محمود رنگ تعجب گرفت. چشماش رو تیز کرد و نگاه دیگه ای بهم کرد و گفت:

- پس ایناز تویی؟

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

- بله از دیدنتون خوشبختم.

لبخند گرمی زد و گفت:

- قیافت خیلی واسم آشناست مخصوصا چشمام

تم لرزید. خدایا نباید بفهمه...!

آب دهانم رو با صدا قورت دادم و خواستم چیزی بگم که دستی دور شونه هام نشست و گفت:

## یک فنجان خاطره

- آقای کیانی چون اونور دختر های خوشگل زیاد دیدین ایناز هم چون خوشگله و شاید کمی شبیهه اونها فکر میکنید واستون آشناست.

به نجات دهنده ام نگاهی کردم. بازم مهرداد...! میخوام یه اعترافی تو دل خودم کنم که...

مهرداد همیشه در سخت ترین شرایط کنارمه...!

صدای ایش دختر ا و خنده بلند پسرا بلند شد.

محمود خان خنده ای کرد و گفت:

- شاید واقعا همینه

مهرداد خم شد و زیر گوشم گفت:

- بعدا بیا تو حیاط با هم صحبت کنیم

سری تکون دادم. و بعد از کنارم رد شد. دوباره مهمونی به روال عادی برگشت و آهنگ و رقص و نوشیدنی بر پا بود.

منم به سمت حیاط رفتم. مهرداد رو دیدم که کنار باغچه گل یاس نشسته...!

چقدر از این زاویه خوشگل بود. نور ماه به صورتش میخورد.

خیلی دوست داشتم که برم و بغلش کنم و بگم که دوست دارم اما...

چشمام رو بستم و سرم رو تکون دادم.

## یک فنجان خاطره

نه... نه... آیناز خفه شو... تو اصلا این آدم رو دوست نداری تو  
از این آدم متنفری...!

یادت رفته که باهات چیکار کرد؟ تو قرار بود ازش انتقام  
بگیری!

دوباره رفتم تو جلد آیناز سرد و مغرور...! اما تا کی ادامه داره  
این همه سردی و مغروری؟

کنارش نشستم و بهش چشم دوختم. سرش رو بالا آورد و تو  
چشمام نگاه کرد. منم تو چشماش نگاه کردم.

نگاهش رو از چشمام دزدید و به گلها نگاه کرد و گفت:

- چرا نگاهت ترس بود؟

- قضیه مفصله

- بگو من گوش میدم

- این قضیه مربوط به چند سال پیش هست. بابام با یکی از  
دوستاش که اسمش محمود کیانی بود خیلی جور بودند. باهم زیاد  
رفت و آمد داشتیم. محمود پسری بیست و دو ساله داشت و یک  
دختر هجده ساله منم اون موقع شونزده سالم بود. و البته این  
قضیه مربوط به قضیه خودمونه...! اگه یادت باشه میگفتی که این  
پسره و خانوادش کی هستن که میان خونتون؟ و اسم پسره هم  
هامین بود و اسم خواهرش هما و اینکه...

نگاه دیگه ای بهش کردم و پوزخندی زدم و گفتم:

- و بخاطر اینکه این پسره میاد خونمون غیرتی میشدی



## یک فنجان خاطره

- آیناز من بهت گفتم قضیه ترست رو بگو نه تحقیرم کنی  
نگاهم رو ازش گرفتم.

- مادر هامین و هما میخواد با دوستاش برن شمال ولی عمو  
محمود بخاطر کارهای شرکتش نمیره و اینکه اونها تو راه  
تصادف میکنند. و میمیرند. و هنوزم با بامم در ارتباطه اما من از  
این قضیه خبر نداشتم که اون رئیس اصلی این باند هست. و اگه  
منو یادش بیاد تموم ماموریت بهم میخوره...!

- ببین آیناز باید خیلی مراقب رفتار هات و حرفات باشی که یاد  
گذشته نیوفته زیادم دور و برش نباش

- باشه مراقبم

لبخندی زد و گفت:

- بهتره بریم داخل هوا سرده ممکنه سرما بخوری  
یاد دستش افتادم و نگاهی به دستش کردم. هنوزم داشت خون  
میومد.

با اخم گفتم:

- تا وقتی که دستت رو پانسمان نکنم نمیام داخل

- چیزی نیست آخه

- چیزی نیست؟ مگه کوری؟ نمیبینی داره خون میاد؟

به همونجایی که باند ها رو پرت کردم رفتم. خوشبختانه هنوز  
همونجا بود. برشون داشتم و دوان دوان به سمت مهرداد رفتم.

## یک فنجان خاطره

کنارش نشستم. و دستش رو گرفتم. باند رو خیلی دقیق و خوشگل  
دور دستش بستم.

لبخندی زدم و گفتم:

- تموم شد نی نی کوچولو

خم شد و صورتش رو روبروی صورتم قرار گرفت و نوک بینی  
هامون بهم چسبید و آروم نجوا کرد.

- ممنونم پرستار خوشگلم

بعدم از کنارم رد و وارد عمارت شد و من هم هنوزم با تعجب به  
جای خالی اش نگاه میکردم. خدایا داره چه بلایی سر قلبم میاد؟!!

"هفتم فروردین"

مشغول جمع کردن وسایلم بود. آخه قرار بود فردا بریم دبی واسه  
ماموریت.....

آخرین چیزها رو داخل چمدون چرخی مشکی ام گذاشتم زییش  
رو بستم و با پاهام به سمت زیر تختم هل دادم. و کنار تختم روی  
زمین دراز کشیدم.

صدای داد و بیداد از پایین میومد. از روی زمین بلند شدم. و در  
اتاقم رو باز کردم و کنار نرده ها ایستادم تا بشنوم چی شده؟!!

علاوه بر صدای داد صدای شکستن اشیایی هم میومد.

از پله او مدم پایین و نگاهی به اطراف کردم.

همه مجسمه ها و تابلو ها شکسته شده بودند. و مبل ها و میزهای شیشه ای روی زمین برعکس شده بودند.

همه جا بهم ریخته و نامنظم بود. با اخم نگاهی به محمود خان و آرش و مانی کردم و گفتم:

- چیشده؟ چرا همه جا بهم ریختست؟

مانی خواست عصبانی چیزی بگه که خودش رو کنترل کرد و با آرامش گفت:

- سفر فردا کنسل شده

با فریاد گفتم:

- چی؟ آخه چرا؟

آرش بلند گفت:

- اون عوضی ها قرارداد رو فسخ کردند و با کس دیگه ای فردا معامله میکنند

دستام رو مشت کردم اه لعنتی الان که میخواییم به هدفمون برسیم همه چیز خراب شد.

مانی کلافه گفت:

- عمو جان بهتره حسابشون رو برسیم اونها دفعه اولشون نیست که ما رو دست میندازن هنوز محمود کیانی رو شناختن بهتره بهشون یه درس عالی بدیم

محمود خان سری تکون داد و گفت:

- آره فردا با چند تا آدم میریم دبی و معاملشون رو بهم میزنیم فقط  
آدمای خوب و قوی با خودت بیار مانی

- چشم عمو جان

سریع گفتم:

- میشه منم بیام؟

مانی با اخم گفت:

- نخیرم

- چرا؟

- چون اونجا خطرناکه و ممکنه صدمه ببینی

با اخم گفتم:

- من مراقب خودم هستم

محمود خان نگاهی بهم کرد و گفت:

- مانی راست میگه دخترم اونجا جای تو نیست و ممکنه صدمه

ببینی پس بهتره به حرفمون گوش بدی

با اخم از اونجا دور شدم و به داخل اتاقم رفتم. اه منم میخوام برم!

گوشیم رو از روی میز عسلی برداشتم و تند تند شماره ماهان رو  
گرفتم.

بعد از سه بوق برداشت.

- بله؟

- الو ماهان

- سلام آیناز چه خبرا؟

- خبر بد

- چیشده؟

- ساعت چهار کافی شاپ همیشگی

- باشه

- خدافظ

- بای

به دخترا هم اس دادم آخه اونها امروز رفته بودند خرید.

\*\*\*\*\*

وارد کافی شاپ شدم نگاهی به اطراف کردم که همشون رو دیدم.

به سمتشون رفتم و روی صندلی همشگی ام نشستم.

با نگرانی به همشون نگاه کردم.

مبین:

- چیشده آیناز؟

آوا:

- زود باش دختر ما رو کشتی تو

- اونها فردا میرن دبی اما....

محمد:

- اما و چی؟

- ولی نه برای معامله بلکه واسه انتقام

آفرین با تعجب گفت:

- منظورت چیه ایناز؟ درست حرف بزن

نفس عمیقی کشیدم و کل قضیه رو واسشون تعریف کردم.

مهر داد کلافه گفت:

- اه پس همیشه دستگیرشون کنیم باید بازم صبر کنیم

گوشی مبین زنگ خورد جواب داد.

- بله جناب سرهنگ؟

- .....

- نه متاسفانه اتفاق بدی افتاده بهتره حمله رو متوقف کنید و به

سرباز ها بگید از حالت آماده باش بیان بیرون

- .....

- بعد میام براتو توضیح میدم

- .....

- بله باید دوباره صبر کنیم و منتظر لحظه مناسبی باشیم

- .....

- چشم قربان

- .....

- خدانگهدار

گوشی رو قطع کرد و رو به پسر ا گفت:

- پاشین بریم که جناب سرهنگ کارمون داره

از روی صندلی بلند شدند و باهم خداحافظی کردیم.

خدایا واقعا کی تموم میشه؟

چند روزی میشد که مانی و آرش و محمود خان رفتند. خیلی  
نگران این ماموریت بودم.خیلی دلم میخوام این ماموریت تموم بشه و من بتونم دوباره به  
زندگی قبلیم برگردم.

اما آیناز.....

پس قلبت چی؟!؟

واسه قلبم اتفاقی نیافتاده که....

تو عاشقی آیناز یه عاشق دیوونه

نه نه کی گفته؟! اشتباهه یه توهم و هوس زودگذر است درست  
میشه به مرور زمان فراموش میشه

اما تو تونستی توی این چند سال ازش دل بکنی؟

تمام افکار مزخرفم رو پس زدم. اما موفق نشدم و ذهنم دوباره به  
گذشته پر کشید.

"فلش بک"

هدفونم رو روی گوشم گذاشتم. تاب حلقه ای بنفش و سفید که روش خرس صورتی بود و شلوار بنفش و سفید موهامم دم اسبی بسته بودم.

رفتم تو حیاط بزرگ و پر از درختمون...!

رفتم و روی تاب گهواره ای نشستم. و مشغول زمزمه آهنگ قشنگ محسن ابراهیم زاده دونه دونه بودم.

احساس کردم درخت توت یه خورده تکون خورد. و از لای برگ هاش کسی قایم شد.

دقت که کردم مهر داد رو دیدم. من دختر شیطون و لجبازی بودم.

داشت توت میخورد و مم رو نگاه میکرد. دقیقا درخت توتمون کنار دیوار بین خونه من و مادر جون مبین بود و مهر دادم او مده بود بالای دیوار به اون بلندی...!

شیطنتم گل کرد. آهنگ هدفون رو متوقف کردم. شنیدم که گفت:

- به به چه توت های خوشمزه ای خوشبحال صاحبشون

منم شلنگ بزرگ نارنجا رنگ رو برداشتم و گفتم:

- و البته خوشبحال دزد توت های صاحبخونه

و با شلنگ آب روش پاشیدم و کلی خیشش کردم.

مامانم بلند داد زد:

- چرا شیر آب رو باز کردی؟



- آخه درخت تشنه بود بهش آب دادم

- و ا باشه دختر

مهر داد سریع گفت:

- وایی غلط کردم ایناز جون مامانت منو ول کن خیسم کردی الان

میوفتم پایین

لبخندی شیطانی زدم و گفتم:

- تا ت

و باشی که نیایی منو دید بزنی پسره الاغ

با تکون کسی از فکر بیرون اومدم.

نگاهی به طرف مقابلم کردم. مهر داد گفت:

- چیشده؟ داشتی به چی فکر میکردی؟

بی هوا گفتم:

- یاد توت خوردن تو و خیس کردنت افتادم

خنده بلندی کرد و گفت:

- وایی اون موقع خیلی شیطان بودی

- یعنی الان نیستم

- هستی ولی یکم مغرور تر

## یک فنجان خاطره

نگاه چپ چپی بهش کردم که دوباره خندید. وا چقدر خوش خنده شده!

منم خندیدم که انگشت اشارش رو آورد و داخل چال گونه هام فرو برد.

- هیچ وقت اینجوری نخند

- چرا؟

سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم گفت:

- چون دیوونه میشم اگه خنده هات رو کس دیگه ای جز من ببینه

لبخند مهرداد کشی زدم و گفتم:

- باشه قول میدم اما به یه شرط

- چه شرطی؟

دستم رو دور کمرش حلقه زدم و محکم چسبیدم و اروم گفتم:

- به شرطی که این آغوشم فقط ماله من باشه

- چرا؟

- چون دوست ندارم دیگه

- هنوزم مغروری

خنده دوباره ای کرد و اون هم من رو محکم بغل کرد. و عطر هم

رو استشمام کردیم. توی اون لحظه واسم غرور و انتقام مهم نبود.

## یک فنجان خاطره

فقط دلم یک آغوش گرم میخواست و اون آغوش هم چه آغوشی  
بهتر از مهرداد...؟!!

"آفرینش"

دلم واسه خانوادم خیلی تنگ شده بود. آفرین هم همین حس رو  
داشت.

هنوزم میومدم دانشگاه البته بعضی کلاس ها رو میومدم و بعضی  
ها رو نه...!

خیلی خسته شده بودم. رفتم پشت دانشگاه کنار یک درخت بزرگ  
کاج نشستم و به تنه محمش تکیه دادم.

زانوی پای راستم رو بالا آوردم و پای چپم رو دراز کردم. و  
آرنجم رو روی زانوام گذاشتم. و سرم رو کف دستم!

کسی رو کنار خودم احساس کردم. سرم رو برگردوندم که با  
دیدن دانیال پسر هیز و چندش دانشگاه خشکم زد.

- چیه؟ اینجا چیکار میکنی؟

- وا عزیزم اومدم پیش عشقم مگه بده؟

- پاشو گمشو برو دردرس نساژ واسم

نزدیکم اومد و صورتش رو آورد جلو و بهم ذل زد و آروم  
زمزمه وار گفت:

- من عاشق دردرس درست کردنم

## یک فنجان خاطره

بعدم چشمکی زد. نگاهش روی لب های سرخم افتاد. داشت جلو میومد. خواستم از خودم جدا کنم که یهو.....

کسی از یقش گرفت و بلندش کرد. چون دانیال قد کوتاه و لاغر و کم وزن بود به راحتی از روی زمین کنده شد.

بعدم مبین از پرتش کرد روی زمین که کمرش به کناره صندلی خورد و مبین هم روی شکمش نشست و کلی زدش! به سمت مبین هجوم بردم و از بازوهاش گرفتم.

- ترو خدا تمومش کن مبین

- خفه شو

- مبین مرگ من نکن

یهو دست از زدنش برداشت و بهم نگاه کرد. خدای من خیلی ترسناک شده بود. چشماش قرمز شده بود و رگ های سرش بیرون زده بود و صورتش به کبودی میزد.

بلند نعره کشید:

- دانیال گمشو دیگه اینورا نبینمت

دانیال سریع بلند شد و از اونجا دور شد.

به سمتم قدم برداشت. من هم از ترس به عقب قدم برداشتم.

خیلی ترسیده بودم و میلرزیدم و با ترس گفتم:

- ببین مبین من....

## یک فنجان خاطره

دست راستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت:

- هیچی نمیخوام بشنوم

- به جون....

- گفتم خفه شو میدونی اگه یکم دیرتر رسیده بودم چه اتفاقی می افتاد؟ اصلا تو میدونی داشتی چه غلطی میکردی؟ نخیرم تو یه هرزه عوضی فکر کردم تو دختر پاکی هستی اما نه مثل اینکه اشتباه کردم هه تو هم مثل بقیه دخترای خیابونی دیگه خواستم بگم که به سمت هجوم آورد و من رو به دیوار تکیه داد و گفت:

- پس چرا من ازت استفاده نکنم

نداشت حرفی بزنم که به سمت لب هام هجوم آورد.

خدایا نه...نه...بازم داره ازم استفاده میکنه

اشکام دوباره جاری شدند. از خودم جداش کردم و با تمام قدرتم دستام رو بالا آوردم و زدم به صورتش!

اونقدر شدت سیلی ام زیاد بود که دستم سوخت! صورت مبین به سمت چپ مایل شد.

نگاهی با خشم تو صورتش کردم و بلند غریدم:

- عوضی نکبت خودت هرزه خیابونی به منی که یک بار قلبم رو شکستی تهمت میزنی؟ تو چرا تو کار من دخالت میکنی؟ مگه چه نسبتی باهام داری؟ این زندگی منه پس به هیچ کسی مربوط نیست مخصوصا تو عوضی درضمن مگه خود تو کم با این و اون

## یک فنجان خاطره

بوده؟ کم تو بغل دخترای دیگه عشق و حال میکردی؟ حالا به منی که یه دخترم تهمت هرزگی میزنی؟ این زندگی منه پس تو حق دخالت نداری!

از کنارش رد شدم و خواستم برم که با حرفی که زد از حرکت ایستادم.

- آخه د عوضی چرا داری با قلب من بازی میکنی؟ اره من هیچیکاره تو نیستم اما تو عمر منی تو قلب منی د لامصب من عاشقتم میفهمی؟ من چندین ساله که دوست دارم بدون فکر به تو خوابم نمیبره

قلبم تند تند تپید. خواستم منم حرف قلبم رو بزنم اما... اتفاقات جلوی چشمم رژه رفت و مانع گفتم شد.  
با خشم برگشتم و گفتم:

- تموم کن این مسخره بازی ها رو من دوباره بازیچه دست تو نمیشم

با این حرفم با زانو روی زمین افتادم. اما من اهمیت ندادم و از اون محیط اودم بیرون...!

"آفرین"

روی نیمکت نشسته بودم و به جزوه هام نگاه میکردم. کسی روبروم قرار گرفت.

## یک فنجان خاطره

سرم رو بالا آوردم. آفرینش با چشمای قرمز روبروم قرار گرفته بود. وا این چش شده؟

- نمیایی بریم خونه؟

- آفرینش تو گریه کردی؟

چشماش رو با پشت دستش پاک کرد و گفت:

- نخیرم جواب سوال منو بده

- نه هنوز یک کلاس دیگه مونده تو گجا میری؟ وایسا باهم بریم

- نه من سرم درد میکنه میرم خونه

- چیزی شده؟

- نه خدافظ

- وایسا

اما بدون توجه به حرفم بدو بدو از دانشگاه زد بیرون...!

نگاهی به ساعت مچی ام کردم. کلاس بعدیمون پنج دقیقه دیگه شروع میشه...!

از روی نیمکت بلند شدم و به سمت کلاس رفتم.

\*\*\*\*\*

کلاس بالاخره تموم شد. وسایلم رو داخل کوله مشکی ام چپوندم.

- سلام خوبی؟

سرم رو بالا آوردم. و به ماهان نگاه کردم.

- سلام آره خوبم
- پس آفرینش کو؟
- رفت خونه
- جدی؟
- آره چطور مگه؟
- آخه حال مبین هم بد شد محمد بردتش بیمارستان  
چشمام از تعجب گرد شد و گفتم:
- یعنی چی؟ بین این دوتا چه اتفاقی افتاده؟
- والا منم نمیدونم
- بهتره بریم بیمارستان
- باشه منم دارم میرم همونجا بیا بریم
- سری تکون دادم و دنبالش رفتم. بین این دوتا چه اتفاقی افتاده؟  
چرا حال مبین بد بشه و آفرینش هم گریه کنه؟ و بعد بره خونه؟!  
باید میفهمیدم که چی شده!

سوار ماشین شدیم و ماشین رو به حرکت در آورد.  
ضبط رو روشن کرد. صدای (یوسف زمانی شیک) پخش شد.



## یک فنجان خاطره

- سرم رو به پنجره تکیه دادم. بارون نم نمک به شیشه ماشین میزد. شیشه ماشین رو کشیدم پایین که هوای خنکی به داخل ماشین وزید. نفس محکمی کشیدم.
- صدای زنگ گوشی ماهان من رو از اون حال و هوا دور کرد.
- نگاهی بهم کرد و گفت:
- میشه ببینی کیه؟
  - باشه
  - نگاهی به صفحه گوشی کردم.
  - ماهان محمد داره زنگ میزنه چیکار کنم؟
  - جواب بده بزار رو اسپیکر
  - سری تکون دادم و دکمه اتصال رو زدم.
  - جانم محمد؟
  - گجایی داداش؟
  - ما تو راهیم داریم با آفرین میاییم اونجا
  - نه داداش نیایید
  - چرا مگه؟ چیزی شده؟
  - نه مبین لجبازی کرد و رفت خونه
  - ای بابا عجب کله شقیه باشه پس مرسی از خبرت
  - خواهش میکنم وظیفه بود کاری نداری؟

- نه دیگه خدافظ

- فعلا

گوشی رو قطع کردم و دادم دستش اونم گذاشت داخل جیبش و گفت:

- آفرین برسونمت خونه؟

- ماهان

- جا...بله؟

- میایی زیر بارون قدم بزنینم؟

لبخندی زد و گفت:

- باشه قبوله ولی بهتره بریم یه جای توپ که منظرش عالی باشه نظرت چیه؟

- باشه اشکال نداره

بعدم به بیرون نگاه کردم.

از ماشین پیاده شدم دستام رو به طرفین باز کردم و گفتم:

- وایی اینجا چقدر خوشگله

- بله دیگه ما اینیم

نگاهی به اطراف کردم. همه جا درخت های بزرگ و قشنگ بود و یک رودخونه خیلی تمیز و قشنگ از وسط جنگل رد میشد.

## یک فنجان خاطره

و یک رستوران سنتی هم اونجا بود. و اونطرف رودخونه یک سنگ خیلی بزرگ و اسه نشستن بود.

- گشنت نیست؟

- خیلی

- پس اول بریم چیزی بخوریم

وارد رستوران شدیم و بعد از یک نهار خیلی خوشمزه رفتیم و کمی قدم زدیم.

- ماهان

- جانم؟

ایستادم و بهش نگاه کردم من واقعا میتونستم این مرد رو دوست داشته باشم؟ میتونستم کینه و نفرت رو از قلبم بیرون کنم؟

- میشه روی سنگ های رودخونه راه بریم؟

خنده بلندی کرد و گفت:

- باشه شیطون خانم

بعدم بینی ام رو کشید.

کفشم رو از پام بیرون کشیدم و روی سنگ هایی که کنار رودخونه بود راه میرفتیم. دستام رو باز کرده بودم و با دقت راه میرفتم.

من سمت راست بودم و ماهان سمت چپ بود. همه به ما نگاه میکردند و میخندید!

- من زودتر ازت میرسم آقا ماهان
- نخیرم کی گفته
- بالاخره رسیدم. جیغ بلندی کشیدم و گفتم:
- هورا من بردم
- دستام رو محکم به هم میکوبیدم و میپردم بالا! ماهان از پشت بغلم کرد و گفت:
- باشه خانوم کوچولو
- دست هم رو گرفتیم و توی جنگل قدم زدیم.
- ماهان به نظرت بین آفرینش و مبین چه اتفاقی افتاده بود؟
- باید عملی واست توضیح بدم
- چی؟
- یهو به سمت اومد و گوشه لب هام رو بوسه کوتاهی کرد و گفت:
- منظورم اینه میخوایی بهترش رو نشونت بدم؟
- جیغ کشیدن و گفتم:
- تو غلط میکنی
- خنده خبیثی کرد و گفت:
- نه باید بهت نشون بدم آخه خودت خواستی
- جیغ دیگه ای کشیدم و فرار کردم. عه عه پسره بی حیا...!
- وایسا آفرین

## یک فنجان خاطره

- نمیخوام اگه میتونی بیا منو بگیر تنبل چاق زشت
- حالا که من چاقم و زشت و تنبل آره؟ مگه دستم بهت نرسه
- میدوبیدیم و میخندیدیم. اون روز واقعا خیلی خوش گذشت!
- "آوا"
- روی مبل تکیه داده بودم و مشغول فیلم دیدن بودم. که صدای در
- خونه زده شد.
- چادر سفیدی رو پوشیدم و رفتم توی حیاط و در رو باز کردم.
- با دیدن محمد چشمام درشت شد. این اینجا چیکار میکنه؟
- سلام آوا
- سلام خوش اومدی کاری داری؟
- میخوای اینجا من رو بازخواست کنی؟
- نه نه بیا داخل
- پشت سرم اومد. و باهم وارد خونه شدیم. چادرم رو روی جا
- لباسی گذاشتم.
- نگاهش به من خورد. نگاهش گرم بود و من گر گرفتم. نباید
- حالمو بفهمه!
- نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:
- من برم یه فنجان قهوه بیارم
- زحمت نکش

-

زحمتی نیست

و خیلی سریع رفتم داخل آشپزخونه! دوتا دستام رو روی لپ هام گذاشتم. داغ داغ بود.

شیر آب رو باز کردم و صورتم رو شستم. نفس عمیقی کشیدم و مشغول درست کردن قهوه شدم.

از آشپزخونه بلند داد زدم:

- محمد نگفتی واسه چی اومدی؟

- اگه ناراحتی برم؟

- نه این چه حرفیه

از روی مبل بلند شد و اومد به سمت اُپن و دستش رو روی اُپن گذاشت و بهم خیره شد.

از نگاه خیرش دوباره گر گرفتم و ضربان قلبم زیاد شد.

- خوب دلایلش رو نگفتی؟

- هیچی اومدم با آفرینش صحبت کنم

- آفرینش؟

- آره

- خونه نیست چیکار داری باهات؟

- خونه نیست؟

- آره خوب

- اه لعنتی

- چیشده؟

- هیچی نمیدونم تو دانشگاه بین آفرینش و مبین چه اتفاقی افتاده که آفرینش با گریه از دانشگاه زد بیرون و مبینم حالش بد شد و بردمش بیمارستان

- ای وای یعنی الان آفرینش گجاست؟

- نمیدونم

خیلی سریع به سمت گوشیم یورش بردم. و شماره آفرینش رو گرفتم.

بار اول جواب نداد.

بار دوم هم جواب نداد.

بار سوم بعد از هشت بوق که نا امید شده بودم با صدایی خش دار جواب داد و گفت:

- بله؟

- آفرینش خواهری هیچ معلوم هست تو گجایی؟ چیشده؟

- حالم خوبه آوا من خونه اتنام رفتم پیشش یکم دردو دل کنم دلم گرفته بود.

- باشه پس سریع بیا که دل نگرانیم

- باشه خدافظ

- خدافظ

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو قطع کردم و وارد آشپزخونه شدم. قهوه ساز رو خاموش کردم. و مشغول ریختن تو فنجون ها بودم. که یهو محمد کنار گوشم گفت:

- چیشد؟ چی گفت بهت؟

از جا پریدم و جیغ بلندی کشیدم که لیوانی افتاد خم شدم و خواستم جمعش کنم که چون تیز بود دستم رو برید و اینکه داغ هم که بود دستم رو سوزوند هم دستم سوخت و هم برید.

اشکی از چشمم ریخت. دردش طاقت فرسا بود.

محمد به سمتم اومد و دستم رو گرفت.

- ببینم دستتو، وایی خدایا ترو خدا ببخشید آوا جعبه کمک های اولیتون گجاست؟

- تو کابینت شیشه ای کنار دستشویی

سری تکون داد و خیلی سریع رفت و بعد چند دقیقه با باند و بقیه وسایل لازم اومد.

روی زمین نشست. و بعد به پاهاش اشاره کرد.

با گیجی نگاهش کردم که سمتم اومد و بغلم کرد و عین بچه ها من رو روی پاهاش نشوند.

دستم رو گرفت و مشغول باند پیچیش شد.



داشتم از حرارت و گرما میپختم. مطمئن بودم که خیلی قرمز شدم.

بالاخره کارش تموم شد.

خواستم از روی پاهاش بلند بشم که حلقه دستش رو دور کمرم محکم تر کرد و گفت:

- بمون جات خوبه

- ولی....

- ولی نداره

سرش رو توی موهام فرو برد و با لذت بو کرد.

- عطر موهاش و عطر بدنت بوی خوبی داره

دوباره گر گرفتم حرفاش رو آروم زیر گوشم نجوا میکرد.

- میدونستی خیلی دوست داشتی؟ میدونی تو مالک قلبی قلبی که فقط واسه تو میتپه؟ اگه بگی قلبم بمیره بمیره اگه بگی ضربانش نزنه نمیزنه

دست دیگم رو برداشت و روی قلبش گذاشت.

- ببین چجوری میزنه! داره دیوونه وار فقط واسه یه نفر میکوبه آوایی که شده مالک این قلب آوایی که روح جسم فقط مطعلق به اونه

تو دلم کیلو کیلو قند آب میکردند. سرم رو از خجالت پایین انداختم که محمد نزدیکم شد و گردنم رو بوسه آرومی کرد. بدنم از لمس

## یک فنجان خاطره

لباش لرزید. اما حس خوبی بود. خیلی خوب تر از هرچیز دیگه  
ای من میتونم عاشق این مرد باشم؟ آیا میتونم انتقام رو فرلموش  
کنم؟

نمیدونم....نمیدونم!

"آیناز"

قهوه ام رو مزه مزه کردم. و به TV نگاه کردم. صدای قدم های  
کسی اومد. به سمت صدا برگشتم که محمود خان با غرور و تکبر  
از پله ها پایین می اومد.

خدمتکار دیگه ای رو دیدم که با چمدون نسبتا بزرگی پشت سر  
محمود خان در حال حرکت بود.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- جایی تشریف میبرید محمود خان؟

- بله باید برم یکی از پرونده ها رو چک کنم بعد هم میخوام برم  
پیش یکی از دوست های قدیم

- خوب پس چرا چمدون میبرید؟

- آخه اول باید واسه پرونده برم اصفهان و خونه دوستم دوره و  
باید برم مشهد

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه به سلامت

- خدافظ

- خدانگهدار

من هم به سمت اتاقم رفتم. دلم بدجور شور میزد. و خیلی استرس داشتم.

صدای اس ام اس گوشیم اومد.

صفحش رو باز کردم. از شماره ناشناس بود. پیام رو خوندم.

(ساعت شش غروب بیا کافی شاپ [...]) بهتره بیایی چون به نفع خودته)

تعجب کردم. واقعا این کی بود؟ ذهنم درگیر بود. یعنی واقعا چه اتفاقی قرار ع بیافته؟ ذهنم درگیر بود که برم یا نرم؟

نگاهی به ساعت کردم چهار و بیست و هشت دقیقه بود. به سمت کمد رفتم و مامتو کرمی کوتاه با شلوار قد نودم و شال مشکی و کفش اسپرت مشکی ام رو هم پوشیدم گوشیم رو دستم گرفتم و رژ قرمز و ریملی زدم و به سمت شاستی ام رفتم.

ماشینم رو گوشه ای پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. و داخل کافی شاپ شدم.

نگاهی به اطراف کردم. هرچقدر چشم چرخوندم کسی رو ندیدم. گوشه ترین قسمت کافی شاپ رو با دقت نگاه کردم که آفرین و آفرینش و آوا رو دیدم.

پس کار اینها بوده؟ حتما سرکاری بوده.  
 به سمتشون رفتم و روی صندلی نشستم.  
 هر چهار تامون یکصدا با هم گفتیم:  
 - کار تو بود؟

با چشمای گرد به هم ن

گاه کردیم.

سریع گفتم:

- یعنی چی مگه کار شما نیست؟

آوا:

- منظورت چیه؟

- اینکه بهم اس دادید بیایید اینجا

هم زمان گفتند:

- نه

تعجب کردم. و همینطور خیلی شک داشتم.

آفرینش:

- حتما یه احمقی ما رو دست انداخته بهتره پاشیم بریم

از روی صندلی بلند شدیم و از کافی شاپ بیرون رفتیم.

## یک فنجان خاطره

دقیقا جلوی کافی شاپ بودیم که دوتا ماشین مشکی بزرگ با شیشه های مشکی اومد سمتمون و توقف کرد.

چهارتا مرد قوی هیکل به سمتمون اومدند. سریع دستمالی گذاشتند روی دهنمون چشمام داشت سیاهی میرفت.

تقلا کردم تا از دستش فرار کنم اما اون قوی تر از من بود و من رو با زور سوار ماشین کرد.

چشمام کم کم بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمام رو باز کردم. تمام بدنم درد میکرد و خشک شده بود.

خواستم بلند بشم که نتونستم. نگاهی به خودم کردم.

به صندلی چوبی بسته شده بودم. و روی دهنم چسب پهن مشکی چسبیده بود.

و همینطور پاهام با طناب قوی بسته شده بود.

شالم از روی سرم افتاده بود و موهام حالت نامرتبی داشتند.

نگاهی به اطرافم کردم.

یه اتاق خیلی بزرگ که تاریک بود. و چهارتا صندلی با فاصله خیلی زیاد! یاد همه اتفاقات افتادم.

نگاهی به صندلی ها کردم که هنوز بیهوش بودند.

جیغی کشیدم که چسب دهانم مانع شد. سردرد بدی داشتم. چند دقیقه ای میگذشت که بالاخره اونها هم بیدار شدند.

## یک فنجان خاطره

خیلی ترسیده بودیم. آگه ماموریت لو رفته باشه چی؟ آگه ما رو آوردن اینجا تا بلایی سرمون بیارن چی؟ خدایا خودت کمکمون کن...!

در آهنی بزرگی باز شد. و چهارتا مرد هیکلی و قوی باز شد. نور که به چشم خورد چشمام رو بستم و بعد باز کردم. با حیرت به اون چهارتا نگاه میکردیم.

نه... نه... امکان نداره.... خدایا... اینها اینجا چیکار میکنند؟!  
علیرضا به سمت اومد و گفت:

- چیه ایناز خانوم؟ تعجب کردی؟ انتظار دیدن ما رو نداشتی؟  
خشایار پوزخندی زد و گفت:

- ما دیر به سراغتون اومدیم اما ایندفعه اومدیم تا ماله خودمون  
کنیمتون

با ترس بهشون نگاه کردیم.  
امیر گفت:

- راستی مثل اینکه زیادی با اون عوضی ها خوش گذشتین نه؟  
یاسین گفت:

- همیشه اونها در اولویت بودند. همیشه اونها رو دوست داشتید  
همیشه متعلق به اونها بودید یادتونه بخاطر اون عوضی ها غرور  
و قلبمون رو چجوری له کردین؟ حالا چیشد؟ قلب و غرور  
خودتون هم همینجوری خورد میشه

## یک فنجان خاطره

چشمام رو بستم. خدایا من چرا اینها رو یادم رفته بود؟ واقعا من  
داشتم تقاص قلب شکسته یک نفر دیگه رو میدم؟

علیرضا نزدیکم اومد و چسب روی دهنم رو محکم کشید. لبم  
خیلی درد کرد.

جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

- ولمون کن عوضی باهامون چیکار داری؟ چی از جونمون  
میخواایی؟

- جونتو

- خفه شو عوضی

- باید ماله ما بشید حتی اگه شده به زور باید انتقام قلبمون رو  
بگیریم

نزدیکم شد و دستش رو به گردنم کشید.

جیغ کشیدم:

- بهم دست نزن عوضی

آفرینش با عصبانیت داد زد:

- لاشی بهش دست نزن و اگر نه با من طرفی

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

- خشایار نمیخواایی دمش رو قیچی کنی؟

- ای به چشم چرا که نه

- نزدیکم نشو بیشعور

آفرین و آوا هم زمان جیغ میکشیدند و گریه میکردند.

یاسین و امیر هم به سراغشون رفتند. و من موندم و دل پر از انتقام و کینه علیرضا....!

- میدونی چقدر واسه بودن با تو منتظرم؟

تمام آب دهانم رو جمع کردم و با قدرت توی صورتش تف کردم و گفتم:

- خفه شو عوضی تو از اولم لیاقت منو نداشتی

با پشت دست صورتش رو پاک کرد و با عصبانیت گفت:

- پس اون عوضی ها لیاقت تو رو داشتند؟ آره؟

- آره آره آره اونها مردتر از شماهان من مهرداد رو دوست دارم پس ولم کن

سیلی محمی بهم زد که گوشه لبم پاره شد. چشمام پر از اشک شد. چشمام رو بستم تا اشک نریزم.

اینار مقاوم باش نریز اون اشکا رو و محکم باش! نباید خواهرات اشکت رو ببینند و نا امید بشند. به آفرینش نگاه کردم خواهرم داشت زیر دست اون عوضی جون میداد. در حد مرگ کتکش میزد.

آفرین و آوا هم گریه میکردند و کتک میخوردند.

- پس تو مهرداد رو دوست داری؟



## یک فنجان خاطره

- آره عاشقشم دیونشم روانیشم ولم کن بیشعور  
 با پاهاش محکم زد به پهلوم که درد شدیدی کرد. و صندلی و من  
 پرت زمین شدیم.  
 خم شد و یقم رو گرفت و با صندلی بلدندم کرد. با مشت به جون  
 نهیقم افتاد. هزاران بار خواستم گریه کنم اما نذاشتم اشکام بریزه  
 و قوی بودم تا اینکه از حال رفتم و چیزی جز سیاهی یادم نبود.  
 نه...نه...بابا.....!  
 چشمام رو با ترس باز کردم. نگاهی به اطراف کردم. و همه چیز  
 یادم اوامد.  
 خواب بدی دیدم. یهو یاد حرف محمود خان افتادم.  
 " میخوام برم مشهد،مشهد،مشهد،مشهد" حرف مشهد چند بار  
 تکرار شد.  
 و اینکه قراره بره پیشه دوست صمیمیش!  
 بیشتر ترسیدم. وایی خدایا اگه بابام بهش چیزی بگه چی؟  
 من به بابام درمورد محمود خان نگفته بودم. درسته بابام سرهنگ  
 اما رئیس این پرونده به عهده سرهنگ مرکزی هست.  
 نباید بابام چیزی بگه...! خدایا من چیکار کنم؟  
 همه خواب بودند. به اشکام اجازه ریختن دادن و شرول به ریختن  
 کردند. و آروم آروم به پایین می غلتیدن

د.

هق هقم آروم بود. و مزاحم کسی نمیشد. آفرینش که خوابش سبک بود با صدای گریه ام بیدار شد و گفت:

- ایناز خوبی؟ جاییت درد نمیکنی؟

- نه خوبم

- پس چرا گریه میکنی؟

با بغض گفتم:

- دلم واسه بابام تنگ شده

- الاهی دورت بگردم همه چیز درست میشه

لبخندی پر درد زدم و چشمام رو بستم و سعی کردم که بخوابم.

یک هفته ای میشد که اینجا بودیم و امروز بیست و چهارم اردیبهشت بود.

دستشویی داشتم. به یکی از بادیگارد ها گفتم و اون هم قبول کرد.

داخل دستشویی رفتم و بعد از کارهای لازم خواستم از دستشویی برم بیرون که تو گوشم صدای خش خش چیزی اومد.

دستم رو روی گوشوارم کشیدم که صدای مهرداد پیچید.

یاد اونروز افتادم.

"فلش بک"

- آیناز واست یک گوشواره خوشگل گرفتم
- وایی مرسی
- فقط یه شرط داره
- چه شرطی؟
- اینکه هیچ وقت از گوشت در نیاری باشه؟
- باشه ولی چرا؟
- دیگه چراشو نمیگم
- لبخندی زدم و گوشواره رو داخل گوتم گذاشتم.
- "حال"
- آیناز صدای منو میشنوی؟
- شیر آب رو باز کردم و مشغول دست شستن شدم و آروم گفتم:
- آره آره
- آیناز گجایی؟
- نمیدونم ولی توسط خشایار و علیرضا بقیه آدماش دزدیده شدیم
- حدس میزدم حالت چطوره؟ بهت آسیب نرسوند؟
- با بغض گفتم:
- خوبم ولی میخواستند به ما...
- بلند فریاد کشید:
- گ\*و\*ه خورده مرتیکه عوضی

- آروم کر شدم

- گوشوارت جی پی اس داره پیدات میکنم البته اگه بتونیم مراقب خودت باش

لبخندی زدم و گفتم:

- همچنین

خیالم راحت شد. وایی از ماموریت یادم رفت ازش بپرسم.  
از دستسویی بیرون اومدم و دوباره روی صندلی بسته شدم.  
به دخترا چشمک زدم که با تعجب بهم نگاه کردند.

در آهنی باز شد و پسرا با حالت مست و تلو تلو خوران وارد شدند.

به سمتون اومدند. از ترس حتی نفس هم نمیتونستیم بکشیم.  
یاسین خنده بلندی کرد و با حالت کش داری گفت:

- آوا جونم میخوام بهت امشب خوش بگذره اون ممد توله چیه  
افتادی بیخ ریشش بیا پیش خودم تمکینت میکنم  
آوا تف تو صورتش کرد و گفت:

- زر زیادی نزن

امیر هم مست گفت:

- آفی جون نمیخواهی دل از اون ماهان جوننت بزنی؟

- اسمم رو درست بگو اسمم آفرین عوضی

خشایار بلند تر خندید و گفت:

- شروین بیا دخترا رو ببر اتاقمون باهاشون کار داریم

علیرضا با حالت چندشی گفت:

- چه شود امشب

شروین با چند تا از آدماش اومدند سمتمون و ما رو از صندلی باز کردند و هرکدوممون رو به یک اتاقی بردند.

تقلا کردم جیغ کشیدم. خدا رو صدا زدم اما نشد. خدا صدام رو نشنید.

علیرضا روم خیمه زد و برای بوسیدن گردنم خم شد که در با شدت باز شد و مهرداد تو چهارچوب در قرار گرفت.

یقش رو گرفت و تا میتونست زدش!

هق زدم و از ته دلم زار زدم و گریه کردم. یاد خواهرام افتادم. از روی تخت بلند شدم و به طرف اتاق ها دویدم. که اونها هم به سمت هم دویدند. اونها هم حس ما رو داشتند.

وسط پذیرایی که رسیدیم. به سمت هم پرواز کردیم. و هرچهارتامون همدیگه رو درآغوش کشیدیم و از ته دل اشک ریختیم.

دستی روی شونه هامون نشست. برگشتیم و عشقامون رو دیدیم.

## یک فنجان خاطره

به سمتشون پرواز کردیم و تو بغل مردونه و گرم و پر محبت  
اونها گم شدیم. از خدا ممنون بودم که یک تکیه گاه محکمی  
داشتم. با تمام قدرتم عطرش رو بو کردم. و چشمام رو بستم.

وارد عمارت بزرگ محمود خان شدم. با غرور راه میرفتم.  
همه خدمتکار ها بهم سلام کردند و و تا کمر خم میشدند و تعظیم  
میکردند.

منم لبخند مغروری میزدم و سری تکون میدادم و از کنارشون رد  
میشدم.

باید خودم رو حفظ کنم و عالی جلوه بدم.

مانی و آرش رو دیدم که از پله های عمارت بدو به سمتم اومدند.

مانی دستش رو باز کرد که من به آغوشش پر بکشم.

لبخند ملایمی زدم و گفتم:

- سلام چه خبرا؟

با دوتاشون دست دادم که مانی گفت:

- وایی ایناز داشتیم دیونه میشدیم چرا یهو بدون خبر رفتی

مسافرت؟

- ببخشید کارم فوری بود میدونید دیگه مسافرت نبود عروسی

یکی از دوستانم بود.

آرش گفت:

- آره ولی چرا چمدونی چیزی با خودت نبردی؟
- آخه حوصله جمع کردن و با خودم برن نداشتم نمیخوایید که ایستاده منو باز خواست کنید؟
- مانی با لبخند گفت:
- نه نه این چه حرفیه بشین روی مبل
- بعدم بلند خدمتکار رو صدا زد.
- گلثوم خانم
- بله آقا؟
- سه تا قهوه بیار
- سریع ادامه دادم:
- ماله من تلخ باشه لطفا
- مانی با تعجب گفت:
- تلخ؟
- آره
- چطوری میخوری؟
- این یه علاقت دوست ندارم علایقم مورد تمسخر قرار بگیره
- نه نه منظورم این نبود.
- گلثوم خانم قهوه ها رو روی میز گذاشت و بعد رفت.
- قهوم رو مزه مزه کردم و نگاهی به اونها کردم و گفتم:

- خوب راستی چه خبر از محمود خان؟
- آرش همونطور که قهوه اش رو میخورد گفت:
- قراره فردا بیاد ولی نمیدونم چرا همش سراغ تو رو میگرفت  
اتفاقی افتاده؟
- با خونسردی گفتم:
- نه بابا چه اتفاقی
- قهوه ام رو خوردم و به سمت اتاقم رفتم و گوشیم رو بیرون  
آوردم و روی اسم "بابا جونم" لمس کردم.
- بعد چهار بوق صدای مهربون بابا توی گوشی پیچید.
- جانم دختر بابا؟
- لبخندی به این همه مهربونیش زدم و گفتم:
- سلام بابایی
- سلام نفس بابا چه خبرا کم پیدایی؟
- بابا
- جانم؟
- درمورد من چیزی به محمود خان گفتی یا نه؟
- چی؟ منظورت چیه؟ تو مگه میدونی عمو محمودت اومده  
ایران؟
- بابا جواب سوال منو بده ترو خدا بگو



## یک فنجان خاطره

- باشه باشه دیروز اومد خونمون باهم صحبت کردیم. سراغتو ازم گرفت منم داستان وارد شدن باند

رو گفتم و گفت عکست رو نشون بدم منم عکسی که تو شمال باهم گرفتیم بهش نشون دادم. نمیدونم چیشد که یهو پاشد رفت.

- وایی بابا

- چیشد دخترم؟

- بابا بدبخت شدیم

- منظورت چیه؟

- بابا رئیس اصلی این باند محمود خان

- چی؟ چی داری میگی دختر؟

- بهتره بری پیش سرهنگ تا برات توضیح بده

گوشی رو قطع کردم و تند تند شماره محمد رو گرفتم.

- بله خواهر؟

- محمد بدبخت شدیم

- منظورت چیه ایناز؟

- بابام همه چیزو به محمود خان گفته

- وایی خدا

## یک فنجان خاطره

- محمد همه چیز و ردیف کنید فردا باید ماموریت رو تموم کنیم  
چون فردا آخر منم رسیده

- باشه همه چیز آمادهست

گوشی رو قطع کردم و اسه فردا خیلی استرس داشتم.

فردا بیست و نهم اردیبهشت بود. و هوا خنک بود. خدایا خودت  
کمک کن تا بتونیم این بازی رو تموم کنیم.

با سرو صدای نفر از خواب بلند شدم. چشمام رو باز کردم.

سریع رفتم داخل دستشویی و صورتم رو شستم و خودم رو مرتب  
کردم. میدونم باید منتظر عواقب بدی باشم.

در اتاقم با شدت باز شد و دو تا از مرد های قوی هیکل به سمت  
اومدند.

از روی تختم بلندم کردند و سریع پایین بردنم.

نگاهی به اطراف کردم. محمود خان و خدمتکار ها و مانی و  
آرش داخل پذیرایی جمع شده بودند.

خدا رو شکر دخترا نبودند و کاری به اونها نداشت اما حتما دنبال  
اونهاست.

روبروی محمود خان ایستادم و با غرور تو چشماش نگاه کردم.

دستش رو بالا آورد و سیلی محکمی بهم زد که آرش و مانی  
خواستند بیاند که مرد های قوی هیکل مانع اونها شدند.

## یک فنجان خاطره

با انگشت اشارم خون روی لبم رو پاک کردم.

اما هنوزم نگاهم سرد و مغرور بود.

- دختره عوضی تو چطور جرعت کردی منو دست بندازی هان؟

فکر کردی من هالوام؟ یا نه احمقم؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- هیچ کدومش تو یه پست فطرت ترین آدم هایی تو یه عوضی که

بخاطر انتقام و کم کردن دلتنگیت دست به این کار زدی که چون

دختر و پسرت به جایی نرسیدند و فوت کردند میخوایی از جوون

ها انتقام بگیری تو آدم نیستی که حیونی

با مشتی که زد صورتم به طرف چپ پرت شد. از بینی ام خون

اومد. اما توجه ای نکردم و با نفرت تو چشماش نگاه کردم.

مانی گفت:

- عمو جان اینجا چه خبره؟ ایناز چیکار کرده؟

- ایناز از طریق پلیس وارد باندمون شده

مانی با بهت بهم نگاه کرد. به سمتش برگشتم و گفتم:

- آره درسته ولی میدونی چرا؟ بخاطر جوون هایی که بخاطر

کارهای کثیف شما جون میدند و بخاطر دختر هایی که پاکی

خودشون رو از دست میدند تا شما کیف کنید.

آرش بلند فریاد زد:

## یک فنجان خاطره

- نه... نه... این امکان نداره ایناز چرند نگو میدونم داری شوخی میکنی تمومش کن لطفا  
مانی با تعجب گفت:

- آره ایناز تموم کن از این شوخی خوشمون نیومد  
پوزخند دیگه ای زدم و گفتم:

- اما متاسفانه این شوخی نیست و حقیقت داره  
محمود خان با عصبانیت داد زد:

- خفه بشید

بعدم اسلحه اش رو بیرون آورد و سمت نشونه گرفت.

- بهتره از قبل از مردن حرف آخرت رو بزنی

- باشه دختر بهترین دوستت رو بکش

چشماش رو لحظه ای بست و گفت:

- واسم مهم نیست تو یک خیانتکاری

دستش روی ماشه اسلکه لرزید و خواست بکشه که صدای گلوله  
دیگه اومد.

مهر داد بود که به دست محمود خان شلیک کرده بود.

صدای کسی اومد که بلند گفت:

- بهتره تسلیم بشید هیچ راه فراری نیست اینجا تهد محاصره پلیس

لبخندی زدم بالاخره تموم شد.

## یک فنجان خاطره

اما لبخندم زیاد طول نکشید که دستی جلوی دهانم قرار گرفت و من رو دنبال خودش کشید.

همه جا شلوغ شده بود. گاز های اشک آوری که پلیس ها داخل خونه انداخته بودند همه جا پر بود و نمیتونستیم چیزی رو ببینیم. نمیدونم که من رو دنبال خودش میکشید.

چند دقیقه ای میدویدیم که سوار ماشین شدیم.

چشمام رو که باز کردم آرش رو دیدم.

جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

- ولم کن عوضی میخوام برم

- خفه شو

تقلا کردم اما فایده ای نداشت آمپولی از جیبش بیرون آورد و روی بازوم زد. کم کم چشمام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمام رو باز کردم. نگاهی به اطراف کردم.

یه اتاق کوچیک و کثیف که یک میز کار کوچیک گوشه ای بود و یک مبل کهنه ای هم اونطرف قرار داشت و یک بسته خیلی بزرگ که عکس روی جعبه قابلمه بود.

نگاهی به خودم کردم که روی یک تخت یک نفره کوچیک بسته شده بودم.

فکر کنم من رو آورده بود کارخونه قابلمه سازی...!

## یک فنجان خاطره

آرش که همچین کارخونه ای نداشت پس از گجا اینجا رو پیدا کرده بود؟

در اتاق باز شد و آرش داخل اومد.

با اخم نگاهی تو صورتش کردم و گفتم:

- ولم کن میخوام برم پیش دوستام

- نهچ همیشه من تو رو به این راحتی به دست نیاوردم که بخوام به این راحتی از دست بدمت.

پوزخندی زدم و گفتم:

- واسه تو چی فرقی داره؟ بالاخره دیر یا زود باید بمیری

- فرق داره گلم بهتره اول یکم از این پیتزاها بخوریم تا واست بگم چه فرقی

- من گشتم نیست

- مگه میشه؟

- آره میشه پس بهتره اول واسم توضیح بدی قصدت چیه؟

هوفی کشید و تیکه پیتزا رو داخل ظرف گذاشت و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- ببین ایناز من از وقتی که تو رو دیدم دیوونه وار دوست داشتم

پوزخندی زدم که ادامه داد.

## یک فنجان خاطره

- الانم نمیخوام از دستت بدم واسم مهم نیست که تو منو دوست داری یا نه یا اینکه تو چجوری وارد باند شدی و فلان فقط تو واسم مهمی همین و اینکه
- و اینکه...؟!!
- من نمیخوام بهت تجاوز کنم بعدظهر یه عاقد میاد و ما به عقد هم در میاییم و بعدش میریم آلمان
- نگاه تیزی بهش کردم و با عصبانین گفتم:
- تو گ\*و\*ه اضافی میخوری که با من ازدواج کنی تو خواب ببینی که من بشم زن تو بیشرف
- ایناز بهترل با من راه بیایی چون بد میبینی
- بهتره گمش بیرون چون نمیخوام قیافه نحست رو ببینم
- باشه خودت خواستی
- گوشیش رو از داخل جیبش بیرون آورد.
- میخوایی چه غلطی کنی؟
- میخوام به عشقت زنگ بزنم
- تو بیجا میکنی
- به به آقا مهر داد چه خبرا؟
- گوشی رو روی اسپیکر گذاشت.
- عوضی بی ناموس دست به ایناز بزنی خونت حلاکه

خنده چندانش آوری کرد و گفت:

- دانه دیگه قراره بعدظهر بشیم زن و شوهر

- تو غلط میکنی پسره بی همه چیز

- عزیزم میخوایی قبل از، از دست دادن عشقت باهات صحبت کنی؟ اما فقط خیلی کم

گوشی رو به طرفم گرفت و گفت:

- خفه میشی و هیچی در این باره نمیگی فهمیدی؟

سری تکون دادم.

صدای مهرباداد تو گوشی پیچید:

- ایناز، عزیزم خوبی؟ بهت آسیب نرسوند؟

یهو فکری به ذهنم رسید. بلند گفتم:

- مهرباداد بابام اونجاست؟

آرش با عصبانیت خواست گوشی رو برداره که گفتم:

- آرش خواهش میکنم چیزی نمیگم

سری تکون داد. با لحن سردی گفتم:

- مهرباداد با تو بودما گفتم بابام اونجاست؟

- آ...آره

- گوشی رو بده بهش

بعد چند دقیقه صدای بابام بهم آرامش داد.



- دخترم خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره بابا جونم حالم خوبه میخوام یه چیزی بهت بگم خوب گوش کن باشه بابایی؟

- باشه دخترم

- یادته وقتی کوچیک بودم ته مونده غذا هایی که توی "قابلمه" بود رو میخوردم؟ ازت میخوام که اجازه بدی ته مونده "قابلمه" ها رو مهرباد بخوره این خواسته من از تو بابا جونم باشه؟ با گیجی گفت:

- دخترم چی داری میگی؟

- من خستم بابایی امیدوارم بتونی به خواستم عمل کنی خداحافظ بعدم آرش گوشی رو قطع کرد.

امیدوارم منظورم رو فهمیده باشند.

همه جا پر از درخت بود. یک راه سنگی خوشگل بود که کناره هاش شمع های قلب شکل قرمز بود.

لباس سفیدی پوشیده بودم و دامنم خیلی پف دار بود و دنباله بلندی هم داشت.

آهنگ ملایمی پخش شده بود. جلو تر رفتم که قلب قرمز بزرگی دیدم که با گلبرگ های قرمز درست شده بود. و وسطش یک حلقه خیلی خوشگ

ل بود.

مهر داد هم روی صندلی زیبایی نشسته بود و گیتار میزد.  
خیلی خوشحال شده بودم. من به مهر اد رسیدم به عشقم رسیدم.  
به سمتش پرواز کردم که از روی صندلی بلند شد و بغلم کرد.  
و به سمت بالا برد و دور خودش چرخوند. مستانه و پر از شوق  
میخندیدیم.

من رو پایین گذاشت. تو چشمای هم غرق شدیم. صورتمون  
نزدیک و نزدیک تر شد.

لب هامون عاشقانه روی هم قرار گرفت.  
چشماش رو بست من هم چشمم رو بستم.  
یهو چشمم باز شد و بجای مهر داد آرش رو دیدم که داریم هم رو  
میوسیم.

با قدرت اون رو از خودم جدا کردم. و سیلی محکمی بهش زدم.  
اما اون بلند میخندید.

.....

جی بلندی کشیدم و از خواب بیدار شدم. نفس نفس میزدم.  
عرق سردی روی بدنم نشسته بود.  
حالم خیلی بد بود. و به سختی نفس میکشیدم.

## یک فنجان خاطره

نگاهی به روبروم انداختم که لباس عروس سفیدی روبروم قرار گرفته بود.

جیغ دیگه ای کشیدم و به سمت لباس عروس حمله کردم.

لباس عروس رو پاره کردم. و پارچش رو میکشیدم.

دنبالش پاره شده بود و دیگه هیچ زیبایی نداشت.

روی زمین نشستم و از ته دل به این همه بدبختی خودم زار زدم.

من چقدر بدبخت بودم که این همه زجر کشیدم و دم نزدم.

یاد اون روزی افتادم که مهر داد همون گردنبندی که نشونه

دوستی ما هشت نفر بود رو گردنم کرد.

و گفت:

- آیناز من همیشه عاشقت میمونم

گریه ام شدت گرفت. و بیشتر گریه کردم.

خودم رو توی آینه تمام قد اتاق نگاه کردم.

همون لباس عروس رو پوشیده بودم. و موهام رو بدون هیچ شونه

و درست کردنی آزادانه دورم ریخته بودم.

به صورتم که بی روح تر از روزهای دیگا بود نگاه کردم. حتی

کرم هم نزده بودم.

دیگه از اومدنشون نا امید شده بودم.

در اتاق باز شد و آرش با لبخند چندشی به طرفم اومد.

- سلام به خانوم خوشگلم چطوری؟
- جوابی بهش ندادم و بیروح تو صورتش نگاه کردم.
- کت شلوار آبی پوشیده بود. به سمتم اومد و دستم رو گرفت.
- عزیزم چرا لباس عروست پاره شده؟
- به تو مربوط نیست
- بدون هیچ حرفی وارد یک اتاق دیگه ای شدیم.
- هه عروسی من توی یک کارخونه قابلمه سازی بود. واقعا خیلی مسخره بود.
- عاقده اومده بود. روی صندلی نشستیم.
- خوب شروع کنید آقای عاقد
- عاقد خطبه رو خوند و آرش بله رو گفت و حالا نوبت من بود.
- سرکار خانم ایناز فرهنگ آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائمی آقای آرش معتمدی با مهریه هفت هزار سکه بهار آزادی و ده شاخه گل رز در بیاورم؟
- هه پس مهریه هم اون معلوم کرده بود؟
- جوابی ندادم. عاقد برای بار دوم خوند اما من باز هم جواب ندادم.
- و عاقد بار سوم خوند که....
- در با شدت باز شد و مهرداد تو چهارچوب در قرار گرفت.
- خواستم به سمتش برم که آرش دستم رو گرفت.

- اسلحه اش رو بیرون کشید و به سمت مهرداد نشونه گرفت.
- مهرداد عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.
- ما هم بیرون رفتیم. حالا ما توی سالن بزرگ کارخونه بودیم.
- دست آرش رو محکم گاز گرفتم. و به سمت مهرداد فرار کردم. و روبروش قرار گرفتم.
- اگه میخوایی مهرداد رو بکشی پس بهتره اول من رو بکشی عاقد رو دیدم که داشت در میرفت.
- آرش بلند گفت:
- آهای عاقد گجا؟
- عاقد با استرس گفت:
- هی...هیجا...آقا
- پس بشین همینجا عروس خانم هنوز بله رو نگفتند.
- من بله نمیگم
- باید بگی و اگر نه مهرداد و تو رو میکشم
- من رو بکش عوضی چیکار به مهرداد داری؟
- عاقد بلند گفت:
- عروس خانم وکیلیم؟
- نه

## یک فنجان خاطره

آرش دیوونه شده بود و ماشه رو کشید و گلوله از کنارمون گذشت.

- گفتم بگو بله

اشکام ریخت برای اولین بار غرورم رو شکستم.

- عروس خانم وکیلیم؟

با گریه زجه زدم و گفتم:

- بله

اشکام بیشتر ریخت. کمر خم شده مهرداد رو حس کردم.

آرش خنده دیوونه ای کرد و گفت.

- خوب خوشگلم بیا پیش خودم

- نمیخوام عوضی

- گفتم بیا پیش خودم

خواستم به سمتش قدم بردارم که انگشتش رو دیدم که میخواست

ماشه رو بکشه و مهرداد رو بکشه

ماشه رو کشید.

بلند گفتم:

- نه

به سمت مهرداد رفتم و مثل سپر جلوش ایستادم.

تیر خورد به قلبم...! بدنم بی حس شد.

## یک فنجان خاطره

خون زیادی ازم اومد. صدای پلیس ها اومدند. که همه جا رو محصره کرده بودند.

آرش رو دیدم که دستگیر شد.

روی پاهای مهر داد افتادم.

مهر داد گریه میکرد. دستم رو بالا بردم و اشکش رو پاک کردم.

\*در آغوش تو میمیرم در آغوشی که از گرمی جانسوز تنت سوزم در آغوشی که از ضرب قلبت نغمه ها سازم در آغوش تو میمیرم در آغوشی که با رغم خزانها سبز و گل پوشم در آغوشی که از احساس لرزشهای رویایش مدهوشم\*

لباس عروسم پر از خون بود.

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

- ب.. ببخشید... که پیشت نمودم... تا آخر عمرم... د... دو.. دوست

دا...رم

قطره اشکی از گوشه چشم پایین ریخت.

\*دلَم بر یاد آن روز و شب چه بی تاب است که روزی با تو تقدیرم به پیوست خوش آن ساعت که میدانم در این آغوش میمیرم در آغوش تو میمیرم در آغوشی که از گرمی جانسوز تنت سوزم در آغوشی که از ضرب قلبت نغمه ها سازم در آغوش تو میمیرم\*

- حرف نزن ایناز جون من حرف نزن

دستم رو بالا آورد و بوسه زد.

- ترو خدا چشم

ات رو باز نگه دار

- منو....دو....ست...دا....ری؟

\*نه شوری در دل و نه سینه اش ذوق جنون دارد و آنجاست که همه دنیای من پوچ است دگر سهمی ندارم در جهان لحظه ی کوچ است تو در هر نفس و هر لحظه با من باش مرا از چشم بدبینان در آغوش پناهم ده در آغوشی که اعجاز است و احساس است و مهتاب است\*

- این چه حرفیه؟ من دیونتم....روانیتم....ترو خدا حرف نزن

لبخند دیگه ای زدم و چشمام رو بستم. برای همیشه از این دنیا خداحافظی کردم. از آدماش از عشقم از خواهرام و خانوادم خداحافظی کردم.

"راوی داستان"

مرگ آیناز واسه همه غم انگیز بود مخصوصا مهر داد که دیگه اون مرد مغرور و خوشگل سابق نبود.

دختر ا توی پذیرایی نشسته بودند. و به جایی نامعلوم خیره شده بودند.

صدای در اومد. آوا از روی مبل بلند شد و به سمت در رفت.

در حیاط رو باز کرد که پسچی رو دید. بسته بزرگی تو دستاش بود.



- بفرمایید؟

- خانم این بسته و اسه آفرینش آخوندزادست

- باشه بدید من بهشون میدم

- بفرمایید خانوم

بسته رو گرفت و برگه ای رو امضا کرد.

به سمت پذیرایی رفت. و بسته رو به آفرینش داد و گفت:

- آفرینش این بسته برای تو

آفرینش سری تکون داد و بسته رو باز کرد که برگه ی سفیدی بیرون آورد.

متن روی اون برگه رو بلند خواند.

" سلام آفرینش جان من یکی از دوستات هستم میخوام بهت یک حقیقتی درباره پسرا بگم لطفا اون فیلم داخل فلش رو گوش بده و ببین خدانگهدار "

فلش رو بیرون آورد و به TV زد. و فیلم رو پلی کرد.

با چیزی که دیدیم تعجب کردیم. پسرا دور یک میزی نشسته بودند. و مشغول صحبت کردن بودند.

مبین خندید و گفت:

- وایی بچه ها دوبار قلبشون رو میشکنیم میریم جلو و دوباره عاشقشون میکنیم کاری که چند سال پیش کردیم

ماهان هم خندید و گفت:

- بعدم عین آشغال میندازیمشون آشغالی

محمد خنده دیگه میکنه و میگه:

- ایندفعه فرق داره علاوه بر روحشون جسمشون رو هم نابود

میکنیم

مبین گفت:

- آره اونا رو دیوونه وار عاشق خودمون میکنیم و یک شبم  
باهاشون هستیم چی بهتر از این؟ یک شب بهشون خوش میگذره  
نه؟

مهرداد عصبانی روی میز میزنه و میگه:

- خفه شید

ماهان هلش میده و میگه:

- برو بابا عاشق پیشه خل

آفرینش TV رو خاموش میکنه...!

دوباره قلبمون شکست. و این بار خیلی بد شکست.

وارد محوطه زیبای رستوران شدند.

البته داخل رستوران نبود. بیرون بود و روی یکی از تخت های  
زیبا نشسته بودند.

و منتظر اون چهارتا بودند. اونها چهارتا بودند و دختر سه تا و  
آیناز نبود.

## یک فنجان خاطره

پسرا او شدند. و به عشقاشون سلام کردند اما مهرداد به کی سلام  
کنه؟ به روح عشقش!؟

روی تخت نشستند. آفرینش با لحن سرد گفت:

- خیلی خوشتون میاد که ما رو بازی بدید نه؟

مبین با تعجب گفت:

- منظورت چیه؟

آفرینش فلش رو بیرون کشید و به لب تابش زد و به طرف پسرا  
گرفت.

پسرا فیلم رو دیدند و با تعجب نگاه کردند. باورشون نمیشد که  
حرف هایی که از حرص گفتند و در حالت مستی بود ضبط شده  
بود و دخترا اون رو دیده بودند.

سه تاشون کیفشون رو برداشتند و از روی تخت بلند شدند و  
خواستند برند که...

ماهان بلند گفت:

- ترو خدا صبر کنید اونطور که فکر میکنید نیست

آفرین با لحن تند گفت:

- خفه شو

سه تا پسرا روبروی اونها قرار گرفتند.

مهرداد گوشه ای از تخت کز کرده بود و به جایی نا معلوم خیره  
شده بود.

محمد گفت:

- آره درسته ما اینها رو گفتیم اما....

دختر دستاشون رو بالا آوردند و جلوی همه مردم سیلی به پسر زدند. غرور پسر خورده شد.

هر سه تا با هم گفتند:

- ازتون متنفریم

و بدون هیچ حرفی اونجا رو ترک کردند. خیلی دردناک بود که عشقت بهت خیانت کنه...!

آوا با سرعت آژانسی گرفت و از دخترا فاصله گرفت.

آدرس همون کلبه خاطره رو به راننده گفت.

سرش رو به شیشه ماشین تکیه داد. هوا ابری بود و بارون میبارید.

قطره اشکی از چشمش پایین ریخت.

هنز فریش رو بیرون کشید و به گوشیش وصل کرد و توی گوشش گذاشت و آهنگ "لعنت از باران" رو پلی کرد.

با آهنگ آروم زمزمه میکردم.

و به این قسمت که رسید گریه ام شدت گرفت.

لعنت، به حسی که نداشته هیچ کسی به جات بیاد

یکی که پشتته تو سختیات

## یک فنجان خاطره

همون که پا گذاشته رو دلش که از غمت پره  
لعنت، به کل خاطر اتمون که با تو داشتمو  
به من که زندگیم رو پای تو گذاشتمو  
همون که روز و شب به اسم تو قسم میخوره

\*\*\*\*\*

- خانوم رسیدیم

- ممنونم

کرایه رو حساب کردم. و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به ساعت  
کردم. ساعت هفت و چهل و سه دقیقه غروب بود. و هوا کمی  
تاریک بود.

از بین درخت ها گذشتم و وارد کلبه شدم.

دوباره خاطره ها به ذهنم هجوم آوردند.

در کلبه باز شد. ترسیدم نگاهی به در کلبه کردم که سه تا مرد  
قوی هیکل و مست رو دیدم.

به سمتم اومدند. جیغ کشیدم و فرار کردم اونها به سمتم اومدند و  
من رو داخل اتاق بردند و در رو قفل کردند.

و زندگی آوا هم تباه شد و دخترانگی هایش را از دست داد و  
پاکی اش را از دست داد.

## یک فنجان خاطره

محمد بعد از اون اتفاق اون روز با سرعت سوار ماشینش میشه و  
به طرف شمال حرکت میکنه....!

امروز یک تیر هست و هرکدومشون یه جایه دنیان...!  
آوا بعد از تجاوز بهش بیشتر افسرده میشه و همش توی  
خودشه...!

آوا وارد اتاقش میشه و روی تخت دراز میکشه و بدون هدف به  
سقف خیره میشه...!

از خودش بیزاره از تمام پسرهای اطرافش بیزاره!  
از اون کلبه بیزاره...!

دیگه طاقت این همه زجر رو نداشت. ای کاش ایناز اینجا بود و  
بهش میگفت.

ای کاش ایناز بود و باز هم میگفت.

"قوی باشید درست میشه" ای کاش اینازی که به ظاهر خودش  
رو قوی نشون میداد ولی شکننده بود پیششون بود.

و اما ای کاش های زیاد دیگه...!

آوا فکری به ذهنش رسید. از روی تخت بلند شد و به سمت حموم  
رفت. تیغی رو برداشت و از حموم بیرون اومد.

اشکاش جاری شد. تیغ رو روی شاهرگش گذاشت.

خاطرات جلوی چشماش عین فیلم رد میشدند.

اشکاش بیشتر جاری شد و هق هق کرد.

## یک فنجان خاطره

آوا تیغ رو کشید. و خون از دستش بیرون اومد.  
چشمش سیاهی رفت و روی زمین افتاد و دیگه چیزی نفهمید.  
آفرین و آفرینش از خونه بیرون میزنند.  
و هرکدومشون جایی میرند.  
آفرینش سوار دویست و شش قرمزش میشه و حرکت میکنه...!  
به سمت همون دره همیشگی اش میره  
اونقدر با سرعت حرکت میکرد که احتمال تصادفش خیلی زیاد  
بود.  
اما رانندگی آفرینش خوب بود.  
ولی سرعتش خیلی بالا بود.  
بالاخره بعد از یک ساعت رانندگی به پرتگاه میرسه...!  
از ماشین میاده میشه...!  
نگاهی به اطراف میکنه هوا خیلی خنک بود.  
به بدبختیاش فکر میکنه به ایناز به آوا به خواهر کوچیکش آفرین  
که فقط یک دقیقه ازش کوچیک بود.  
میخواد گریه کنه اما یاد حرف ایناز می افته.  
- آفرینش خواهی من و تو نباید هیچ وقت گریه کنیم چون با  
گریه کردنمون آوا و آفرین میشکنند و نا امید میشند. پس قول بده  
هیچ وقت گریه نکنی باشه؟

- باشه خواهرم

قطره خیلی کوچیکی از چشمش لغزید و پایین ریخت.

افکار مزاحمش رو پس زد.

نباید گریه کنه، اون به ایناز قول داده بود که گریه نکنه...!

جیغ بلندی کشید. برای رهایی از این بغض لعنتی جیغ کشید.

زجه زد. جیغ های بلندی میکشید و خدا رو صدا میزد.

اما فایده نداشت بغضش سنگین تر بود.

بالاخره گریه کرد. ریخت اشک هایی که بخاطر نریختنشون قول

داده بود.

شکست اون بغضی که سال ها نشکسته بود.

فریاد و هق هقش اونقدر بلند و دردناک بود که پرنده ها هم به

حال اون گریه میکردند.

با چشم هایی پر از اشک سوار ماشینش شد.

دیدش تار بود. یهو از همه چیز نا امید شد. و ماشین رو روشن

کرد و به سمت جلو با سرعت حرکت کرد.

و از پرتگاه پایین افتاد. ماشین به اینور و اونور پرت میشد.

ماشین در هم فشرد و سر آفرینش به شیشه شکسته محکم برخورد

کرد. و از سرش خون اومد و دیگه چیزی نفهمید.

و آفرینش هم چشماش رو برای همیشه بست.



## یک فنجان خاطره

آفرین عین دیوونه ها تو خیایون ها راه میرفت.  
 نمیدونست هدفش از راه رفتن چیه؟  
 به تیکه های پسرا و پچ پچ های زن و مرد و بقیه اهمیت نمیداد.  
 فقط بدون هیچ هدفی راه میرفت.  
 یاد روزی افتاد که تازه با ماهان آشنا شده بود.  
 روزی که اکیشون شاد بود و خندون بود و شیطون کلاس بود.  
 یاد روزهایی افتاد که با رفتارهای شیطونش همه رو عصبانی میکرد.  
 یاد خنده های الکیش افتاد.  
 یاد مسخره بازی هاش افتاد.  
 یاد سر به سر گذاشتن پسرا افتاد.  
 و در آخر.....  
 یاد خانوادش افتاد.  
 یاد برادری که همیشه حامیش بود.  
 و یاد آفرینش خواهرش افتاد که دیوونه وار دوسش داشت.  
 یاد پدری افتاد که همیشه تکیه گاهش بود.  
 یاد دستای نوازش گرانه مادرش افتاد.  
 یاد جانم گفتن های پدرش  
 یاد قربون صدقه های مادرش

یاد دعوا و خندها افتاد

یاد قهر و آشتی هایی که با خواهرش داشت افتاد

یاد دوتا از خواهراش افتاد.

آوا و آیناز

یاد آینازی که دوسش داشت.

و یاد آوایی که همیشه مهربون بود.

خواست از خیابون رد بشه که ماشینی با سرعت به طرفش اومد  
و بهش برخورد کرد.

آفرین به اونطرف خیابون پرت شد. و سرش به درختی خورد.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و چشماش رو آروم بست و  
از این دنیایی که ازش خوبی ندید خداحافظی کرد.

محمد از ویلا بیرون اومد. نیاز به هوای آزاد داشت.

نفس عمیقی کشید.

دستش رو داخل جیب شلوارش کرد.

و به سمت دریا قدم برداشت. یاد اونروزی که آوا بهش سیلی زد  
و ترکش کرد و اسش آزرده بود.

میخواست آوا رو از قلبش بیرون بیاره

اما نمیشد چون آوا توی قلبش حکمفرمایی میکرد. چون شده بود  
مالک اون قلب...!

## یک فنجان خاطره

به دریا رسید. کفشش رو در آورد و داخل آب شد.  
 آب یخ به پاهاش شلاق میزدند.  
 موج هایی که پی در پی میومدند و صدای امواج دریا زیبا بود.  
 جلو تر رفت. و آب تا زانوهایش رسید.  
 یاد حرفی که آوا زد افتاد.  
 - ازت متنفرم  
 بیشتر جلو رفت.  
 که آب تا ران پاهاش رسید.  
 یاد سیلی اش افتاد.  
 بیشتر جلو رفت که آب تا کمرش رسید.  
 یاد بغل گرمش افتاد. و بیشتر جلو رفت که آب تا قفسه سینه اش رسید.  
 یاد دست های گرمش افتاد.  
 بیشتر جلو رفت که آب تا شونه اش رسید.  
 یاد لب های هوس انگیزش افتاد.  
 بیشتر جلو  
 رفت و آب تا گردنش رسید.  
 یاد بوسه روی گردن آوا افتاد.

## یک فنجان خاطره

و بیشتر جلو رفت و آب به سرش رسید.  
 محمد میخواست دریا اون رو قربانی کنه...!  
 موج خیلی بزرگی به طرف محمد اومد.  
 و اون رو بلعید. محمد چشماش رو بست و بدن بیروح و سرد  
 محمد روی آب ها در حال حرکت بود.  
 یک تیر بود و مبین توی اتاقش بود و خودش رو حبس کرده بود.  
 مقصر همه این اتفاقات مبین بود.  
 بوی دود سیگار توی اتاق پخش شده بود.  
 بوی الکل با بوی سیگار مخلوط شده بود.  
 و اتاق پر از شیشه مشروب بود.  
 مبین روی زمین نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود.  
 پای راستش رو جمع کرده بود و پای چپش دراز شده بود.  
 سیگاری توی دست دست راستش بود و شیشه مشروبی هم در  
 دست چپش بود.  
 یک محکمی به سیگارش زد و دودش رو بیرون داد.  
 و بعد ذره ای از مشروبش رو خورد.  
 یاد چشم های آبی قشنگ و دلربا آفرینش میافته و بیشتر مشروب  
 میخوره.

## یک فنجان خاطره

سیگار رو گوشه ای پرت میکنه که روی تخت میافته و پتوی  
روی تخت آتیش میگیره...!

واسش مهم نبود. بیشتر و بیشتر مشروب میخوره.  
دیگه تعادل نداشت. بطری از دستش افتاد و شکست.  
چشمش سیاهی رفت و روی زمین افتاد.  
همه جا آتیش گرفته بود.

چشمش رو بست و دیگه چیزی جز سیاهی یادش نبود. و اون هم  
دنیا رو ترک کرد.

اول تیر ماه بود و ماهان سردرگم بود.  
و بدون هیچ هدفی تو خیابون ها میگشت.  
چند تا آدم لات رو دید که به سمتش اومدند.  
واسش مهم نبود که قراره چه اتفاقی بیافته.

ماهان رو کتک زدند. پسر اولی با لگد محکمی به پهلوش زد  
که ماهان از درد به خودش پیچید.

دومی با مشت به بینی اش زد که ازش خون اومد.  
و سومی هم با زانوی پاش به شکمش زد که دردش بیشتر شد.  
به سمتش اومدند و تمام جیب های لباساش رو گشتند.  
تمام کارت های بانکی و پول هایی که تو جیبش بود رو برداشتند.  
پسر اولی با لحن لاتی گفت:

## یک فنجان خاطره

- داداشا بهتره اینو خلاص کنیم و اگر نه واس ما شاخ میشه  
نظرتون چیه؟

سری تکون دادند.

پسر سومی چاقوای رو از جیبش در میاره و آروم به سمت ماهان  
میاد.

چاقو رو روی قلبش گذاشت. و به داخل فرو کرد.

درد شدیدی تو قفسه سینهش پیچید.

خون زیادی از بدنش خارج شد. پسرا فرار کردند.

چشم های ماهان سیاهی رفت و چشماش رو بست.

اول تیر ماه بود و مهرداد گوشه ای از اتاقش کز کرده بود و  
دیوار رو نگاه میکرد.

صدای در زدن اومد. جوابی نداد و مردی حدود چهل ساله خوش  
پوش وارد اتاق شد.

روبروی مهرداد ایستاد و کنارش نشست.

- به به ببین کی اینجاس چطوری آقا مهرداد

جوابی ندادم و به روبروم خیره شده بودم.

- نمیخواهی جواب بدی؟

باز هم جواب ندادم و سکوت کردم.

آهی کشید و گفت:

- میدونم که واست چه اتفاقی افتاده

قطره اشکی از چشمم چکید. دیگه غرورم واسم مهم نبود.

صورتتم رو برگردوندم و نگاهش کردم.

از روی زمین بلند شدم. تعادل روحی نداشتم.

فریاد زدم:

- میدونی که عشقم جلو چشمام جون داد؟ میدونی که عشقم تو بغلم

واسه همیشه چشماش رو بست؟ میدونی که با اون لباس عروس

چقدر خوشگل شده بود؟

اما.....

بلند تر ادامه دادم:

- اما اون عوضی بهش شلیک کرد. لباس عروس سفیدش پر از

خون شد. تو بغل من بیروح شد. بدنش بی حس شد.

گریم شدت گرفت. کی گفته که مردها گریه نمیکنند؟

مردها گریه میکنند اما سوزناک تر...!

گریه هایشان دل سنگ رو آب میکند.

اشک هایشان مثل مروارید میریزد و غرورشان میشکند.

- چشمای نازش رو بست. من دیگه چجوری بدون اون طاقت

کنم؟ من دیگه نمیتونم اون چشمای شیطون رو ببینم. میفهمی دیگه

نمیتونم؟

سرم رو بین دستام گرفتم. و روی زمین نشستم.

- میدونم آروم باش

- نه تو نمیدونی درکم نمیکنی عشقم زیر یک وجب خاک بعد  
میخواایی من آروم باشم؟

- باشه بهت حق میدم ولی باید اینو بفهمی که اون دیگه برنمیگرده

- آره اون دیگه برنمیگرده ولی.....

- ولی چی؟

- ولی من که میتونم برم پیشش

- منظورت چیه؟

بدون توجه بهش کتم رو از روی زمین برداشتم و به سمت ماشینم  
دویدم سوارش شدم و به سمت قبرستون راندم.

کنار یک گل فروشی نگه داشتم. سه تا شاخه گل رز قرمز گرفتم.  
همیشه عاشق گل رز قرمز بود.

.....

از ماشین پیاده شدم. بطری آب رو برداشتم.

کنا قبر آیناز نشستم. و با آب قبرش رو شستم.

گلبرگ های گل رو روی قبر پخش کردم.

دستی روی اسمش کشیدم. و نگاهی به عکس خوشگلش روی قبر  
کردم.

خم شدم و بوسه ی کوتاهی به عکسش زدم.



## یک فنجان خاطره

- سلام آینازی خوبی؟ جات راحتی؟ دلم خیلی واست تنگ شده  
 میشه بیایی و من رو هم با خودت ببری؟  
 بدون تو اینجا خیلی بیخوده  
 دلم واسه اون چشمت تنگ شده  
 دلم واسه نگاه مغرور و سردت تنگ شده  
 دلم واسه خندیدنات و واسه شیطنتت تنگ شده.  
 همه بهم میگن دیوونه شدم. اما من از اولم دیوونه بودم دیوونه تو  
 بودم آیناز روانی تو بودم.  
 اونجا کسی اذیتت نمیکنه؟  
 اگه کسی اذیتت کرد من حسابشو میرسم باشه؟  
 دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و دوبارا بغضم ترکید و  
 اشکام جاری شد.  
 - آینازی؟ نفسم؟ عشقم؟ میدونی دلم واست خیلی تنگ شده؟ دلم  
 واسه صدات تنگ شده آخه نامرد چرا رفتی؟  
 چرا منو تنها گذاشتی؟ چرا قلب منو با خودت بردی؟ چرا منو  
 وابسته خودت کردی؟ دلامصب پاشو از اینجا، اینجا جای تو  
 نیست تو از تاریکی میترسی پاشو  
 پاشو لامصب  
 هق هقم اوج گرفت و با صدای بلندی گریه میکردم.

## یک فنجان خاطره

کاغذی رو از جییم بیرون کشیدم و روی قبر گذاشتم و با گریه  
گفتم:

- ایناز پاشو این همون قرار داده پاشو و ما رو متهم کن پاشو و ما  
رو مجبور به بریدن دست و پامون کن پاشو و دوباره با من با  
لحن سرد حرف بزن

پاشو بزن زیر گوشم و بگو چرا مراقبم نبودی؟

پاشو و بگو چرا منو وارد این بازی مسخره کردی؟

اینجا جاش کوچیکه اینازم میترسه!

پاشو عشقم پاشو و دوباره شیطنت کن پاشو و دوباره من رو  
حرص بده

- من دیگه نمیتونم پیام پیشت ببخشید مهر داد

سرم رو بالا گرفتم که ایناز رو با لباس سفیدی دیدم.

گریه ام شدت گرفت و گفتم:

- بالاخره اومدی عشقم؟ بدو بریم که بچه ها منتظر ما هستن

سری به طرفین تکون داد و گفت:

- من اجازه اومدن رو ندارم اما...

- اما چی؟

- اما اگه بخوایی میتونم تو رو با خودم ببرم

- من میام

- حاضری بخاطر من از این دنیا و دوستان و خانوادت بگذری؟

- آره حاضرم

لبخند گرم دیگه ای زد و گفت:

- امیدوارم پشیمون نشی

- من پشیمون نمیشم

- باشه پس من بهت پنج دقیقه فرصت میدم که از همه چیز این

دنیا خداحافظی کنی

سری تکون دادم و....

سرم رو روی قبر آیناز گذاشتم و چشمام رو بستم.

یاد روزی افتادم که با آیناز آشنا شدم.

یاد روزی که اولین بار دستش رو گرفتم.

یاد روزی که بهش کادو دادم.

روز تولد هر دو تامون...!

روز گردنبندی که بهش دادم.

یادم مسخره بازی هامون تو کلبه خاطره

و یاد روزی افتادم که باهم کات کردیم.

یاد اشکاش، یاد خنده هاش، یاد شیطنتنتاش، یاد بازیگوشی هاش،

یاد اخماش، یاد نگاه سردش، یاد غرورش

و در آخر.....

یاد چشم های جادویی که وابسته به اون چشم ها شده بودم.

- پنج دقیقه ات تموم شد دستم رو بگیر

بدون اینکه چشمم رو باز کنم دستش رو گرفتم. و بعد ول کردم.

قلبم تیر محکمی کشید.

محکم تر تیر کشید. و قلبم از حرکت ایستاد.

و بی روح روی قبر آیناز افتادم.

\*\*\*\*\*

و این بود زندگی این هشت نفر...!

زندگی و دوستی همه اینها در روز اول تیر ماه شروع شد و پایان این زندگی هم در اول تیر ماه تموم شد.

قبر هر هشت نفرشون در کنار هم قرار گرفت. هفت نفرشون در اول تیر ماه فوت کردند اما آیناز در بیست و نهم اردیبهشت فوت کرد.

مرسی از اینکه در کنارم بودید و همراهیم کردید

و رمان رو خوندید.

همیشه که نباید پایان رمان به خوبی تموم بشه بعضی اوقات  
لازمه که اینجوری تموم بشه.  
امیدوارم از قلمم و رمانم لذت برده باشید.  
قلم دومم بود و اگه اشتباه تایپی وجود داشت ازتون پوزش  
میخوام.

قلم اولم:

رمان شیطون تر از تو مگه هست؟ بود.  
و رمان هایی که در حال تایپ....  
"شکارچی تاریکی ها"  
"الماس آب و آتش"

\*پایان\*

اول تیر ماه سال ۱۳۹۸

ساعت: ۲:۳۵ صبح

کاربر سایت سرزمین رمان

\*\*\*\*\*

این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده.

لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه  
فرمایید:

[www.sarzaminroman.ir](http://www.sarzaminroman.ir)

چنل سایت در تلگرام

<https://t.me/sarzaminroman۲>

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده  
از قلم نویسنده پیگرد قانونی دارد و گزارش  
مستقیم به پلیس فتا ارسال میشود

[www.sarzaminroman.ir](http://www.sarzaminroman.ir)